

عنوان و نام پدیدآور : ساختن تاریخ: عاملیت، ساختار و تغییر در نظریه‌ی اجتماعی / آکس کالینیکوس؛

ترجمه‌ی مهدی گرایلو.

مشخصات نشر : تهران: پژواک، ۱۳۹۲

مشخصات ظاهری : ۲۸۸ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۹۹-۱۴-۳

وضعیت فهرست نویسی : فیا

یادداشت : عنوان اصلی: *Making History: agency, structure and change in social theory*, 2nd rev.ed, c2004

موضوع : مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.

موضوع : Marx, Karl

موضوع : عامل (فلسفه)

موضوع : کنش (فلسفه)

موضوع : ساختارگرایی

موضوع : ماتریالیسم تاریخی

موضوع : انقلاب - فلسفه

شناسه افزوده : گرایلو، مهدی، ۱۳۶۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره : ۳۹۱ : ۵۲۲ : BD۴۵۰

رده‌بندی دیویی : ۱۸۸۴

شماره کتابشناسی ملی : ۱۳۷۲۷۵۰



نشر پژواک

ساختن تاریخ

عاملیت، ساختار و تغییر در نظریه‌ی اجتماعی

آکس کالینیکوس

ترجمه‌ی مهدی گرایلو

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ نخست: ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۹۹-۱۴-۳

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی پارسیان - چاپ منصور - صحافی بهمن

انتهای بزرگراه آفریقا، شماره ۲۴۴ - واحد ۶۰۶ تلفن ۲۶۲۱۳۱۳۷

تلفن فروش: ۶۶۴۱۱۴۲۹ — www.pejvakpub.com

همه‌ی حقوق محفوظ است

بها: ۲۲۰۰۰ تومان

پیشگفتار مترجم

تاریخ چگونه ساخته می‌شود؟ آیا چنان فرایندی بی فاعل انسانی حکمی مُقَدَّر را بر تبار انسان تحمیل می‌کند و ما ناظران منفعل و «تصدیق‌گران» ناگزیر ساختارهای خودفرمانی هستیم که اراده‌ی خود را بر مخاطبان مستأصلشان می‌رانند؟ یا به‌عکس، این ماییم که عاملیت تحقق تاریخ را بر عهده داریم، در هر شرایطی بر استبداد ساختارها فائق می‌شویم و حال و آینده را آن‌گونه که دلخواه‌مان است شکل می‌دهیم؟

ساختن تاریخ پژوهشی است در باب یافتن پاسخی برای این پرسش. نویسنده پیکره‌ی نظریاتی را که در حوزه‌ی نظریه‌ی اجتماعی بر یکی از این دو پاسخ صحنه گذاشته‌اند نقد و بررسی می‌کند و نشان می‌دهد که هر دو بدیل نادرستند: به‌زعم نویسنده نه ساختارگرایی و نه فردگرایی روش‌شناختی در تبیین پدیده‌ی تغییر یا ایستایی اجتماعی راه به جایی نمی‌برند. پاسخ خود او به این پرسش همان قطعه‌ی مشهور آغاز هژدهم پرومر لویی بناپارت است:

انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما نه آن‌چنان که دلخواه‌شان است؛ آنان این کار را نه در وضعیتی که خود انتخاب کرده‌اند، بلکه در شرایطی که با آن مواجه شده‌اند و از گذشته به آنها تحمیل داده شده است، انجام می‌دهند....

بسط هرچه بیشتر این موضع از طریق نقد دیدگاه‌های هر دو حد اغراق‌آمیز ساختارگرایی و فردگرایی، ساختن تاریخ را برمی‌سازد. در نقد نگرشی که بر تقدم ساختار استوار است، همان‌طور که می‌توان انتظار داشت، نام جنجال‌آفرین آلتوسر مکرراً در بخش‌های مختلف کتاب خواهد آمد. ساختارگرایی چه در معنای آلتوسری التزام به قدرت فائقه‌ی ایدئولوژی که با سوژه ساختن از افراد انسانی هنگام خطاب کردنشان،

آنها را به تصدیقگران محض خود فرومی‌کاهد، و چه در رویکرد پارسونزی که انسان‌ها را «کودن‌های فرهنگی» ای می‌انگارد که هنجارهای اجتماعی را به شکلی کارپذیر از طریق فرایند «اجتماعی‌سازی» هضم می‌کنند، به عنوان بخشی از سنت ضداومانستی غرب تلقی می‌شود که میراث آن امروز در پسامدرنیسم قابل ردیابی است. از آن‌سو نویسنده به طور بنیادین به نقد آرای فردگرایان روش‌شناختی^۱ — از جان الستر و جان رومر گرفته تا ژان پل سارتر — می‌پردازد. از این حیث یکی از چشمگیرترین مباحث این کتاب مواجهه‌ی نویسنده با مفهوم «عقلانیت» از منظر فردگرایان است. تحدید معنای این مفهوم در چهارچوب نظریاتی از قبیل انتخاب عقلانی و ملحقیات آن همچون نظریه‌ی بازی، اعتراض نویسنده را برمی‌انگیزد. فصل پنجم این کتاب نشان می‌دهد که استفاده‌ای که هواداران نظریه‌ی انتخاب عقلانی و باورمندان به نظریه‌ی بازی (و کاربست‌های آن در اقتصاد نئوکلاسیک) از مسئله‌ی مفت‌خور^۲ و معمای زندانی برای تبیین مفهوم عقلانیت مورد نظر خود، و بر این پایه ناعقلانی خواندن امر انقلاب از منظر عقلانیت عامل‌ها، می‌کنند تا چه حد نامعتبر است. در این بحث نام جرالد ای کوهن و کتاب مشهور او *نظریه‌ی تباریخ مارکس* است که در نقد مسئله‌ی مفت‌خور و نیز، در فصل دوم، ابطال نظریه‌ی «تحرک اجتماعی و خروج از طبقه در حکم بدیل انقلاب» و طرح مفهوم «انقیاد جمعی»، میدان‌داری می‌کند. به باور نویسنده نه ساختارها و نه افراد انسانی هیچ‌یک فروکاستنی به هم نیستند و نظریه‌ی اجتماعی برای ارائه‌ی تبیینی درست از پدیدار تغییر و ایستایی جامعه باید پایبند به دیالکتیک این دوگان دیرینه باشد: ساختارها فقط محدودکننده‌ی امکانات و آزادی‌های عاملان انسانی نیستند، بلکه آن‌چنان‌که گیدنز می‌گوید، قابلیت‌هایی را به این عامل‌ها می‌بخشند که آنان را قادر به دخالت در فراگرد تحول اجتماعی می‌کنند. این قابلیت‌ها که در این کتاب

^۱ methodological individualist

^۲ free rider بنگرید به فصل چهارم

با نام «قابلیت‌های ساختاری» شناخته می‌شوند، محصول قرار گرفتن عامل‌ها در جایگاه‌های معین خود در روابط تولید اجتماعی‌اند. اصرار نویسنده به تفکیک میان این نوع قابلیت‌ها و «قابلیت‌های سازمانی»، که بیشتر به میزان برخورداری عامل‌ها از انواع سازمان‌یابی درون جامعه برای شرکت در مبارزات اجتماعی ارجاع می‌دهند، از دیگر بحث‌های ظریف و جالب توجه این کتاب است.

همچنین اگر به‌زعم مارکس ساختن تاریخ نیازمند مصالحی است که گذشته به ما می‌سپارد، یکی از مسائل بنیادین عامل‌ها در رویارویی با ساختارهایی که آنان را محدود می‌کنند و همزمان قابلیت‌های مشخصی را نیز به آنها می‌بخشند، نوع ارتباط آنان با مفهوم «سنت» است. نویسنده به خصلت دوگانه‌ی سنت می‌پردازد: اینکه سنت‌ها و مشخصاً سنن ملی پدیده‌هایی «ابداعی» و نه فراتاریخی هستند که به‌راستی به دست دولت-ملت‌ها برای تدوین مفهوم ملت در سپیده‌دم حیات نوین آنها تعبیه شده‌اند؛ نمونه‌ی طرح‌های بورژوازی آفریقایی جنوبی، مبارزات استقلال‌طلبانه‌ی زیمبابوه، و تاریخ لیستان، به‌ویژه تجربه‌ی جنبش همبستگی این کشور، دلایل خوبی برای حقانیت این مدعا به دست می‌دهند. از سوی دیگر، اگر مصالح گذشته نیروبخش مبارزات امروز ما است، آیا بهره‌گیری از مفهوم سنت می‌تواند وجهی انقلابی هم داشته باشد؟ «سنت ستم‌دیدگان» والتر بنیامین تا چه حد الهام‌بخش تلاش بشر معاصر برای گسستن زنجیرهایش است؟

بحث سنت نشان می‌دهد که ساختارها هرچند قابلیت‌های خاص خود را به بشر می‌بخشند، در عین حال ممکن است خود چونان زنجیری بر گردن انسان‌ها سنگینی کنند.



کتاب حاضر به‌دلیل اشارات گوناگون به نوشته‌ها و گفته‌های نویسندگان و اندیشمندان مختلف در حوزه‌های فکری و زمینه‌های کاری

متنوع، گاه واژگانی متفاوت را در یک معنا و گاه معانی گوناگونی را در یک واژه، البته در بخش‌های مختلف کتاب، به کار می‌برد. این امر تا حدی فرایند ترجمه را دشوار ساخت. جای جای کتاب، به‌ویژه آنجا که اشاره به آرا و مباحث متفکری غیر از نویسنده است، برای آسان‌سازی فهم مطالب ناچار به ذکر توضیحاتی در باب پیشینه‌ی نظری و تاریخی آن بحث شده‌ام. همچون برخی کتاب‌های دیگر همین نویسنده، و به‌طور مشخص *درآمدی تاریخی بر نظریه‌ی اجتماعی* (ترجمه‌ی اکبر معصوم‌بیگی، انتشارات آگه) در این کتاب نیز با متفکران بسیاری سروکار خواهیم داشت. اما تفاوت در این است که در اینجا غرض نویسنده معرفی آنها نیست و در واقع فرض بر آن است که خواننده با کلیتی از آرای هریک آشنایی دارد. هیوم، فرکول، هابز، سارتر، پارتو، رالز، لاکلاو، وبر، هابرماس، بنیامین، دلوز، دیویدسن و ... تنها چند نمونه از این مواردند که گاه نویسنده به اصطلاحی خاص هریک اشاره می‌کند و می‌گذرد و ناآشنایی با دلالت‌ها و معانی این اصطلاح نزد آن متفکر فهم کلیت آن بحث را دچار مشکل می‌سازد. بر این پایه گاه ناچار شده‌ایم که برای روشن‌تر شدن موضوع توضیحاتی را در پانویس وارد کنیم. همین امر در اشارات نویسنده به برخی رویدادهای تاریخی نیز صادق است: اشاره‌ی صرف به «چیمورنگا»ی ندبله‌ها و «مجلس جدید» انگلستان بدون توضیحی بسنده ممکن است خواننده‌ی ناآشنا به تاریخ مبارزات ضد استعماری زیمبابوه یا انقلاب انگلستان را سردرگم کند. در این موارد نیز ناگزیر از دخالت بوده‌ایم. وسواس مترجم چندباری به توضیح واژه‌شناختی برخی کلمات غریب یا مبهم نیز انجامیده است.

تمامی زیر نویس‌های کتاب — اعم از توضیحات و اصل واژه‌ها و اصطلاحات — که با اعداد بدون پرانتز مشخص شده‌اند از مترجمند. ارجاع‌ها و توضیحات نویسنده، که اعداد داخل پرانتز نمایانگر آنها هستند، به پایان کتاب منتقل شده‌اند. افزوده‌های مترجم در متن اصلی درون قلاب [] قرار گرفته‌اند؛ کلمات و جملات داخل علامت آکولاد { }

افزوده‌های خود نویسنده به نقل قول‌هایی است که از دیگران آورده است. فصل پنجم کتاب رجوع کم‌وبیش مفصلی به «تزهایی درباره‌ی مفهوم تاریخ» والتر بنیامین دارد. بنا به دلایلی که همان‌جا به آنها اشاره خواهد شد، به جای ترجمه‌ی انگلیسی این ترها که نویسنده از آن استفاده کرده است، متن آلمانی آنها را پایه‌ی ترجمه قرار داده‌ایم.

مقدمه در چاپ دوم به قلم نویسنده، برای درک زمینه‌ی تاریخی و نظری موضوعات و مسائل مطرح شده در این کتاب و نیز نحوه‌ی پیشبرد مباحث در کلیت کتاب، و همچنین کاستی‌ها و بازبینی‌های ضروری آن، بهتر از هر پیشگفتار و توضیح دیگری است. به همین دلیل ما نیز به این کار نپرداختیم. دقت در این مقدمه برای پرهیز از آشفتگی، به‌ویژه هنگام خواندن فصل دوم، تا حدی لازم است و بر این اساس مترجم بر مطالعه‌ی این مقدمه اصرار دارد. می‌ماند امید به اینکه ترجمه‌ی این نوشته لطمه‌ی چندانی به اهداف نویسنده از نگارش آن وارد نکرده باشد.

پیشگفتار (۱۹۸۷)

در اینجا با عامل‌های فردی فقط تا آن حد که نمودگار مقولات اقتصادی، و حامل روابط و منافع طبقاتی ویژه‌ای هستند، سروکار خواهیم داشت.

کارل مارکس، سرمایه

هر کس برای خود دلیلی دارد.

ژان ژنوار، قاعده‌ی بازی

دو نقل قول بالا فضای این کتاب را مشخص می‌کند. اولی تصویر مارکس است در حد ادعای وجه ساختاری‌آور اندیشه‌اش، که با به کنار نهادن افق‌ها و اهداف افراد بشر در کار تحلیل عینی روابط انسان‌هاست. دومی برگرفته از فیلمی است که یکی از جنبه‌های موفقیت‌آمیز آن نمایش همدلانه‌ی انگیزه‌ها و امیال گروه‌های گوناگون و گاه متضاد مردم است. گرچه این گزاره برایندی از رهیافت‌های یکی از برجسته‌ترین هنرمندان این قرن است، با این حال تفسیر رنوار را می‌توان نمایانگر جریانی در نظریه‌ی اجتماعی (با چهره‌ی بزرگی چون مارکس و بر) انگاشت که به جد در برابر سنت مارکس می‌ایستد و رسالت خود را نه در کشف ساختارها، بلکه در تبیین فهم افراد انسانی می‌داند. این کتاب در پی ایجاد عرصه‌ای است که در آن این دو دیدگاه، یعنی تبیین ساختاری^۱ و فهم قصدبنیاد^۲

^۱ structural explanation

^۲ intentional understanding گرچه برابر متعارف intentionality و مشتقات آن در نوشتار فلسفی فارسی — به ویژه در برگردان مباحث پدیدارشناسی و اگزیستانسیالیسم هوسرل و سارتر و... — "حیث التفاتی" و "التفاتی" و ... است، اما انتخاب این معادل در این کتاب در برخی موارد غلط‌انداز است. مثلاً در ترکیب اخیر ترجمه‌ی «فهم التفاتی» — اگر معنای مرسوم پدیدارشناختی آن تداعی نشود — نیز به قدر کافی رساست، اما در مواردی دیگر برگردان «التفاتی» مطلقاً گمراه‌کننده خواهد بود. حیث التفاتی مدنظر

افراد، با یکدیگر سازگار شوند. هدف من چشم‌پوشی از اختلاف واقعی میان این دو، و به جای آن تلفیق سطحی آنها نیست. اما به نظر من هیچ نظریه‌ی اجتماعی ارزشمندی نمی‌تواند بدون وجوه گوناگون هردوی این دیدگاه‌ها کاری از پیش برد. این امر به‌ویژه برای مارکسیسم که داعیه‌دار توانایی انسان‌ها در روفتن تاریخ هزاران‌ساله‌ی بهره‌کشی و ستم است، صدق می‌کند. داوری درباره‌ی اینکه کوشش من برای این هم‌آمیزی تا چه اندازه موفقیت‌آمیز بوده است را به خواننده می‌سپارم.

دست‌آخر قدرت‌دان کسانی هستم که من را در نوشتن این کتاب یاری کردند. دهه‌ی گذشته برای نظریه‌ی اجتماعی در دنیای انگلیسی‌زبان دهه‌ای پربار بود. من از همه‌ی آنان که بار سنگین عرضه‌ی نظریه‌های بزرگ را بر دوش گرفتند، کسانی چون جری کوهن^۱ و آنتونی گیدنز، و امکان کار کمتر خلاقانه و ساده‌تر نقد آنچه را خود طرح کرده بودند به

هوسرل در تلقی پدیدارشناختی او از آگاهی به عنوان «آگاهی از چیزی دیگر» درک می‌شود: آگاهی همواره به متعلق آگاهی التفات دارد و آگاهی مجرد (مستقل از امر مُدرک و بدون التفات به هستی) و درسته به روی جهان اصلاً وجود ندارد؛ آگاهی یعنی انفجار به سوی هستی بیرونی. بنابراین به زبان ساده این فاعل شناخت است که التفات به موضوع شناخت دارد. اما در این کتاب صفت intentional به‌ویژه در ترکیب‌هایی چون intentional explanation (تبیین قصدبنیاد) به منظوری متفاوت به کار می‌رود: اگر این ترکیب به «تبیین التفاتی یا هدفمندانه» ترجمه شود، چنین القا می‌کند که تبیینگر از فعل تبیین خود هدفی دارد و تبیین مورد نظر با التفات به مقصودی صورت گرفته است. در حالی که منظور این است که آنچه تبیین می‌شود (کنش انسانی) بر اساس «قصد و هدف تحقق آن کنش» قابل تبیین است و این خود کنش و نه تبیین آن است که هدفمند است. از این رو برای پرهیز از خلط با برداشت معمول از intentional و اجتناب از تداعی مفهوم معین «التفات» هوسرلی، این صفت را در تمام ترکیب‌هایی که مشاهده خواهند شد به «قصدبنیاد (= بر بنیاد قصد فاعل از انجام یک کنش)» برگردانده‌ایم، و نیز البته نه به «هدفمندانه» که باز هم ترجمه‌ی دم‌دستی‌تری است؛ زیرا برابری چون «هدفمند» نیز تأکید را بر هدف‌دار بودن فاعل شناخت یا خود شناخت می‌نهد. اما همان‌طور که گفتیم در اینجا گاه بحث بر سر این است که این موضوع (ایزهی) فهم و تبیین ماست که هدف و مقصودی دارد.

^۱ Jerry Cohen

دیگران، از جمله به خود من سپردند، سپاسگزارم. انگیزه‌ای که آنان در من ایجاد کردند در ادامه‌ی کتاب آشکار خواهد شد.

به‌شکلی شخصی‌تر به کسان دیگری هم مدیونم. دیوید هلد^۱ در حوصله، دقت و خستگی‌ناپذیری ویراستاری نمونه بود. مایک رازن^۲ ایده‌های بسیار کارسازی درباره‌ی سه فصل اول کتاب به دست داد. کریس هارمن^۳ کل دست‌نوشته را خواند؛ تذکرات دقیق و برانگیزاننده‌ی او را من با بدترین ناسپاسی، با گنجاندن نقد به دیدگاه‌هایش در متن واپسین، پاسخ دادم. بخش‌هایی از پیش‌نویس فصل‌ها به‌شکل مقاله به کارگاه نظریه‌ی سیاسی دانشگاه یورک عرضه شد. می‌خواهم از نظرات طرح شده در آن سلسله جلسات عرضه‌ی مقالات تشکر کنم. همچنین از اعضای گروه فلسفه‌ی دانشگاه یورک که این کتاب را در آنجا در طول یک سال آکنده از خوشی نوشتم ممنونم.

دو قدردانی دیگر نیز لازم است. یکمین از جوانا سدان^۴ که در او استعداد کیمیاگرانه‌ی مورخی است که مطالب ضبط شده‌ی قدیمی بایگانی‌ها را به تلاش‌ها و احساسات گذشتگانی که این اسناد نشانی از آنها هستند، تبدیل می‌کند. اما دیگری سپاس از پدر و مادرم است که از آنان ارج نهادن به تاریخ و دریافتن پیوند آن با امر آزادی را آموختم. پس ساختن تاریخ را به همانان پیشکش می‌کنم.

^۱ David Held

^۲ Mike Rosen

^۳ Chris Harman

^۴ Joanna Seddon

اختصارات

- CW* : کارل مارکس و فریدریش انگلس، مجموعه‌ی آثار (۵۰ جلد
منتشر شده یا در دست انتشار، ۱۹۷۵)
- IS* : نشریه‌ی سوسیالیسم بین‌المللی (*International Socialism*)
- JP* : مجله‌ی فلسفه (*Journal of Philosophy*)
- KMTH* : جی. ای. کوهن، در دفاع از نظریه‌ی تاریخ مارکس،
(آکسفورد، ۱۹۷۸)
- NLR* : نیولفت ریویو
- P & P* : گذشته و حال

مقدمه بر چاپ دوم

۱- زمینه

ساختن تاریخ نخستین بار در سال ۱۹۸۷ منتشر شد. بی شک لحن و شاید دغدغه‌های اصلی آن متعلق به دنیایی به نظر می‌رسد که در گذشته‌ها مدفون شده است. فکر می‌کنم این دو دلیل دارد. نخستین به زمینه‌ی سیاسی آن مربوط می‌شود. من این کتاب را در بهار و تابستان سال ۱۹۸۶ با اندک فاصله‌ای پس از اعتصاب بزرگ معدن‌کاران بریتانیا در ۱۹۸۴-۵ نوشتم. (در واقع، ساختن تاریخ پیش از اعتصاب در ذهن من شکل گرفته و بخش بزرگی از کار آن انجام شده بود، اما نگرارش آن بیشتر به سبب مشغولیت در گزارش رویدادهای اعتصاب به مدت ۶ ماه در مقام روزنامه‌نگار در نشریه‌ی کارگر سوسیالیست^۱ و نیز مشارکت در نوشتن کتابی درباره‌ی مبارزات معدن‌کاران^۲ به تأخیر افتاد). اعتصاب و در هم شکسته شدن آن به دست دولت تاجر واقعه‌ای بود که هم به شکل نمادین و هم به طور واقعی در جهان طنین افکن شد. این رویداد نشانه‌ی پایان نوع ویژه‌ای از جنبش کارگری و پیروزی آشکار سرمایه‌داری نولیبرال بود که ناگهان به شکلی بی‌رحمانه بر گرایش خود به بیشینه کردن سود متمرکز شده و در بسیج و تحریک امیال انسان‌ها به عنوان مصرف-کنندگانی حریص، مؤثر افتاده بود.

بنابراین پس‌زمینه‌ی بلافصل ساختن تاریخ، همان شکست بود. در جریان اعتصاب معدن‌کاران من به طور تصادفی کتاب تجربه‌ی شکست کریستوفر هیل^۳ را خواندم و با آنکه در آن وقت با نتیجه‌گیری او موافق نبودم، این نمایش دشواری‌هایی که جمهوری خواهان آشتی‌ناپذیر بریتانیا^۴

^۱ *Socialist Worker*

^۲ Christopher Hill

^۳ *Commonwealthmen* دولتمردان و هوداران کوتاه حکومت جمهوری مشهور به Commonwealth در بریتانیا از سال ۱۶۴۹ تا ۱۶۶۰ میلادی.

در بازگشت سلطنت خاندان استوارت پس از سال ۱۶۶۰ با آن رودرو بودند، تأثیر زیادی بر اوضاع و احوال خود من در سال‌های بعد گذاشت. به هر حال وضعیت سیاسی خیلی کمتر از آنچه این کتاب نشان می‌داد ناامیدکننده بود و این واقعیت نقش مهمی در تدوین *ساختن تاریخ* ایفا کرد. دهه‌ی ۱۹۸۰ نشان از جنبش‌های کارگری جدیدی در برخی کشورها — از جمله لهستان، آفریقای جنوبی، برزیل و کره‌ی جنوبی — داشت که به‌تازگی رشد صنعتی شتابانی را تجربه می‌کردند. با اینکه شناخته شده‌ترین آنها، جنبش همبستگی در لهستان، شکست خورد (و هنگامی که در پایان این دهه بار دیگر سربرآورد، به ابزاری محض برای «شوکرمانی» تئوریک پس از سقوط «کمونیسم» انحطاط یافت)، اما این جنبش‌ها خود را به آزمایشگاه سیاسی مهمی تبدیل کردند. همه‌ی آنها نمونه‌ای از تداخل متقابل سیاست دقیقاً مشخص طبقاتی و ایدئولوژی-های غیرطبقاتی — ملی‌گرایی، پوپولیسم و مذهب — بودند. این امر من را بر آن داشت که در ژانویه‌ی ۱۹۸۶، زمانی که مبارزه علیه تبعیض نژادی اوج گرفته بود، از آفریقای جنوبی دیدار کنم. تأثیر این تجربه و مسائل گسترده‌تری که جنبش‌های کارگری مذکور آنها را طرح کردند، در شکل‌دهی مباحث ایدئولوژی و سنت در فصل‌های چهارم و پنجم *ساختن تاریخ* نقش داشت.^(۲)

پس‌زمینه‌ی این کتاب به‌سبب تمام پیچیدگی‌هایش — یعنی هر دو عامل شکست و احیای جنبش کارگری — با جهانی که ما امروز با آن مواجهیم فاصله‌ی زیادی دارد. این واقعیت از حیث گرایش فکری کتاب هم درست است. *ساختن تاریخ* از بسیاری جهات پاسخی دیر هنگام به نوزایی بزرگ نظریه‌ی مارکسیستی در ارتباط با جنبش‌های سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۶۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ بود. می‌توان تاریخ این نوزایی مارکسیسم را در برهه‌ی میان سال‌های ۱۹۶۵، زمانی که کتاب برای مارکس لویی آلتوسر و نیز اثر جمعی او و شاگردانش، *خوانش سرمایه*، عرضه شد، و ۱۹۷۸ که جی. ای. کوهن کتاب *نظریه‌ی تاریخ مارکس* را

منتشر کرد، در نظر گرفت. کتاب‌های آلتوسر و کوهن نشان از دغدغه‌ی فلسفی مشابهی بر سر گفتار مارکس در سرمایه داشتند. اما دریافت آنها کاملاً متفاوت بود. دخالت آلتوسر در این بحث به‌سان بخشی از تهاجم گسترده‌ی جریان ضدِ اومانیستی فرانسوی متشکل از کسانی چون بارت، لکان، لوی-استروس، فوکو، دریدا و دلوز صورت گرفت و سبب انتشار نوشته‌های نظری مارکسیستی بسیاری شد؛ اغلب این نوشته‌ها در مخالفت با بازتعریف آلتوسر از ماتریالیسم تاریخی تدوین شده بودند، اما نویسندگان آنها در این فرض هم‌نظر بودند که نظریه‌ی مارکسیستی همچنان موضوعیت دارد — و این موضوعیت ناشی از اهمیت سیاسی این نظریه برای مبارزات کارگران و دانشجویان در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و نیز جنبش‌های ضدامپریالیستی در جوامع جهان سوم است. در مقابل، کتاب کوهن گرچه در خلال سال‌های متمادی رویارویی جدی و البته کاملاً فردی میان نوعی فلسفه‌ی تحلیلی دنیای انگلیسی‌زبان، و آنچه من در *ساختن تاریخ ماتریالیسم تاریخی* راست‌کیش (ارتدکس) می‌نامم نوشته شده است، درست زمانی پدیدار شد که شکوفایی نظریه‌ی مارکسیستی رو به پایان بود. در واقع سال ۱۹۷۸ سالی بود که آلتوسر «بحران مارکسیسم» را اعلام کرد — بحرانی که به‌ویژه در زادگاه او، فرانسه، و نیز در ایتالیا از همه جا حادث‌تر بود و سلاهی روشنفکری آن چند سال بعد به‌شکلی گسترده و رشدیابنده به نام پساامپریالیسم شناخته شد؛ گفتمانی که یکی از فرضیات بنیادینش ورشکستگی فلسفی و سیاسی مارکسیسم بود.^(۳)

این حمله‌ی نظری به مارکسیسم در سرتاسر قاره‌ی اروپا به معنای آن نبود که کتاب کوهن در پهنه‌ی بی‌حاصل و لم‌یزرعی افتاده است. مارکسیسم هیچ‌گاه در دنیای انگلیسی‌زبان به رفعتی که در فرانسه و ایتالیا بدان رسیده بود دست نیافته و بنابراین آن‌قدرها اوج نگرفته بود که بیم سقوطش برود. بستر بریتانیایی بلافصلی که کتاب *نظریه‌ی تاریخ مارکس* در آن شکل گرفت تحت تأثیر حمله‌ی قاطع ادوارد تامپسن به آلتوسر در

فقر نظریه (۱۹۷۸) و پاسخ ظریف و شگرف پری اندرسن در بحث‌هایی در باب مارکسیسم انگلیسی (۱۹۸۰) شکل گرفته بود. این مجادلات — گذشته از تامپسن، کریستوفر هیل، اریک هابسبام، رادنی هیلتون^۱، جورج رود^۲، جان سویل^۳، و برخی دیگر — محوریت نظری تاریخ‌نگاری را نزد مارکسیسم در بریتانیا نشان می‌دهد. این حجم بس عظیم کارهایی که در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم تدوین شد، احتمالاً به مارکسیسم در دنیای انگلیسی‌زبان پایه‌های مستحکم‌تری نسبت به دیگر نقاط اروپا بخشید. اندرسن یکی از نخستین کسانی بود که در دهه‌ی ۱۹۸۰ به انتقال مرکز ثقل آثار نظری مارکسیستی به این سوی کانال [مانش]، و در واقع به فراسوی اقیانوس اطلس، جایی که نظام دانشگاهی عظیم و ثروتمند آمریکا از روشنفکران رادیکال همان‌نوازی می‌کند، کمک کرد.^(۴)

یکی از برجسته‌ترین جریان‌ها در مارکسیسم دنیای انگلیسی‌زبان در دهه‌ی ۱۹۸۰ نتیجه‌ی واکنشی بود که در برابر کتاب کوهن شکل گرفت. اصالت طرح او و مهارت و ابتکاری که در پیگیری این طرح از خود نشان داد دیگران را بر آن داشت که برای تنظیم نسخه‌های قابل دفاع قضایای نظری مارکسیستی از فنون فلسفه‌ی تحلیلی و بستر اصلی نظریه‌ی اجتماعی دانشگاه‌های انگلیسی‌زبان^۴ استفاده کنند. شکل غالبی که این مارکسیسم تحلیلی به خود گرفت — به ویژه در هیئت نتیجه‌ی الگوی پیشنهادی جان الستر^۵ و جان رومر^۶ — مستلزم پذیرش فردگرایی روش‌شناختی^۷ بود، یعنی این ایده که ساختارهای اجتماعی به پیامدهای کنش‌های افراد انسانی فروکاستنی هستند. عجیب نیست که بخش بزرگی از محتوای نظریه‌ی مارکسیستی — و به ویژه نقد خود مارکس از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — به سختی می‌توانست با چنین خوانشی سازگاری

^۱ Rodney Hilton

^۲ George Rudé

^۳ John Saville

^۴ Anglophone academy منظور گفت‌وگوهای علمی و فلسفی عموماً مسلط بر حوزه‌های دانشگاهی کشورهای انگلیسی‌زبان (به‌طور مشخص بریتانیا و ایالات متحده) است.

^۵ Jon Elster

^۶ John Roemer

^۷ methodological individualism یا فردگرایی در روش

یابد. در نتیجه جریان مارکسیسم انتخاب عقلانی^۱ (آن گونه که به این نام شناخته شده است) بسیاری از نمایندگان خود را یکسره از مارکسیسم بیرون کشید.^(۵)

ساختن تاریخ تا اندازه‌ای درگیر مارکسیسم تحلیلی، به ویژه نسخه‌ی انتخاب عقلانی آن می‌شود. اما اشتباه است اگر آن را صرفاً نقدی به این مکتب مارکسیسم بینگاریم. همان‌طور که در ادامه نشان خواهیم داد جایگاه پرستی که این کتاب در پی پاسخ به آن بود در سطحی ژرف‌تر قرار داشت و سوری شمول آن گسترده‌تر از این بود — برای مثال اهمیت نظری تاریخ‌نگاری مارکسیستی بریتانیا در بحث‌های من به قدر کافی مشهود است. پیش از شروع به بازترسیم جایگاه مسئله اجازه دهید مرز نهایی این زمینه‌ی فکری را معرفی کنم. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، مارکسیسم تنها گفتمان نظری‌ای نبود که به دنبال ارائه‌ی تبیین نظری دقیق و مبتنی بر واقعیات تجربی از تاریخ انسانی بود. سه نظریه‌پرداز بریتانیایی — آنتونی گیدنز، مایکل مان، و دبلیو. جی. راسمین^۲ — دست‌اندرکار تدوین جامعه‌شناسی‌های تاریخی بزرگ‌مقیاسی بودند که حتا اگر در مقولات مربوط به روش و جزئیات تاریخی با هم تفاوت داشتند، در اصرار بر تکرار تقلیل‌ناپذیر روابط قدرت اساساً و بری بودند. می‌توان گفت که درگیری و مشغولیت آنها در هر دو زمینه‌ی کلان‌نظریه و مطالعه‌ی تاریخ، در واقع تلاش برای ارائه‌ی پاسخی در قبال نورایی مارکسیسم بود، هرچند دستاوردهای تجربی و کوشش‌های نظری آنها چنان سختی را پیش روی ماتریالیسم دیالکتیک قرار داد. پری اندرسن جلد یکم کتاب *منابع قدرت اجتماعی* (۱۹۸۶) را "نظریه‌ی تحلیلی پیشرفته‌ای در باب الگوی توسعه‌ی انسانی که در تلاش خود برای ارائه‌ی تبیین و نیز در جزئیات تجربی، از هر شرح مارکسیستی پیشی می‌گیرد" توصیف می‌کرد.^(۶) من کتاب مان را زمانی خواندم که مشغول نگارش ساختن تاریخ بودم که بخش چهارم از فصل چهارم آن نقدی است بر این مدعای

^۱ rational-choice Marxism^۲ W. G. Runciman

او و گیدنز که نقش نیروی نظامی در تشکیل نظام دولت مدرن نشانه‌ی ابطال مارکسیسم است. اما از یک وجه کلی‌تر برخی پیش‌فرض‌های فلسفی جامعه‌شناسان تاریخی وبری، کتاب را به جهتی راند که با مسئله‌ی عاملیت^۱ دست به گریبان شود.

۲- مسئله‌ی عاملیت

با این همه علاقه‌ی قبلی من به این موضوع محصول درگیری [نظری] مُفَصَّل گیدنز با مسئله‌ی چگونگی مفهوم‌پردازی عاملیت در نظریه‌ی اجتماعی نبود (وجه دیگری که ممکن است این کتاب را دست به گریبان [موضوعات مربوط به] روزگاری سپری شده نشان دهد این است که دورانی را به خاطر می‌آورد که نام گیدنز، بیش از دغدغه‌های راه سوم، تصویر یک نظریه‌پرداز اجتماعی انتقادی بزرگ را در اذهان ترسیم می‌کرد).^(۷) این علاقه بیشتر از مجادلات بزرگ مارکسیستی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ناشی می‌شد. می‌دانیم که آلتوسر ساختارهای اجتماعی — از جمله شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — را یک نظام خودبازتولیدگر می‌انگاشت. عامل^۲ های انسانی که «تصدیق‌گران»^۳ این ساختارها تلقی می‌گردند، به سبب مشارکتشان در ایدئولوژی تبدیل به سوژه می‌شوند. بسیاری از مارکسیست‌های دیگر، و فصیح‌تر از همه تامپسن، بر این رویکرد سخت ضداومانیستی در قبال تاریخ به عنوان «فرایندی فاقد سوژه» به تندی تاختند. اما قصد آنها تنها این بود که عاملیت انسانی را در برابر ساختارهای سرمایه‌داری قرار دهند. آنجا که آلتوسر اساساً کنشگران^۴ فردی را مادون روابط تولید قرار می‌داد، منتقدان او اغلب سوژه‌کمیونته را امری بیرونی نسبت به این روابط می‌انگاشتند. برای نمونه این واقعیت در گونه‌ای مارکسیسم «اصالت کارگر»^۵ که به دست تونی نگری در دهه‌ی ۱۹۷۰ در ایتالیا گسترش یافت، کاملاً نمایان است: سرمایه و آنچه نگری «کارگر اجتماعی»^۶ می‌نامد، سوژه‌های خودفرمان درگیر نبردی نیچه‌ای بر

^۱ agency

^۲ agent

^۳ supports

^۴ actors

^۵ workerist

^۶ social worker

سر قدرت تلقی می‌شوند. گذشته از هر مشکل دیگر، این مارکسیسم اراده‌گرا در برابر حمله‌ی پسا‌ساختارگرایی و انحلال مقوله‌ی روابط تولید — این مفهوم محوری نقد مارکس از سرمایه‌داری — در مفهوم تکثر روابط قدرت، آسیب‌پذیر بود. از بسیاری جهات خط سیر نگری از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، که شامل کتاب اخیر او *امپراتوری* (که به همراه مایکل هارت آن را نوشته است) نیز می‌شود، ضابطه‌بندی مجموعه‌ای از تلفیق‌های ناهم‌ساز بین مارکسیسم و پسا‌مدرنیسم بوده است.^(۸)

چگونه می‌توان هم از ساختارگرایی آلتوسری و هم از تکثر نیچه‌ای روابط قدرت بهره‌من کرد؟ این معما، هر چند صرفاً به صورت اشاره‌ای جزئی، در کتاب *اما مارکسیسم آینده‌ای دارد؟* طرح شد که پاسخ اولیه‌ی من به بحران مارکسیسم بود که در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰ پدیدار شد. در گرماگرم چاپ و انتشار این کتاب در سال ۱۹۸۲ تصمیم گرفتم که به مسئله‌ی عاملیت بیشتر توجه کنم. آنچه من را به این کار برانگیخت کتاب دیگری به قلم گوران تربورن به نام *ایدئولوژی قدرت و قدرت ایدئولوژی* (۱۹۸۰) بود. این کتاب پژوهش چشمگیر و جذابی است که من در ساختن تاریخ به‌طور گسترده به آن پرداختم. نقطه‌ی قوت این کتاب رهانیدن مفهوم مارکسیستی ایدئولوژی از محصوره‌ی همسان‌انگاری آن با (غلط)نمایی^۲ جایگاه طبقاتی است؛ و نقطه‌ی ضعفش هم در این است که تربورن به پیروی از آلتوسر، عامل‌ها را به همان روابط اجتماعی‌ای که برساننده‌ی آنهاست، فرومی‌کاهد.

آنچه من را به درنگی جدی بر مسئله‌ی عاملیت واداشت، قطعه‌ای بود که در آن تربورن در راستای این رهیافت ضد‌اومانیستی که "رفتار انسان تابع منافعش، یعنی منافع طبقاتی‌اش، بوده است"، به این انگاره‌ی موجود در نوشته‌های مارکسیست‌های آغازین درباره‌ی ایدئولوژی حمله می‌کرد. چنین انگاره‌ای بر پیش‌فرض‌های هنجاری و معرفت‌شناختی‌ای استوار

^۱ Göran Therborn^۲ (mis)representation

است که به باور تربورن "فرض‌هایی تضمین‌ناپذیر و غیر قابل دفاعند. آنها نشان‌دهنده‌ی پسماندِ فایده‌گرایانه^۱ ای در مارکسیسم هستند که می‌بایست صریحاً و جداً یک بار برای همیشه کنار گذاشته شود."^(۹) چیزی که توجه من را بسیار به خود جلب کرد، گذشته از بحث تربورن در ردّ این فرضیه که کنشگران بر اساس منافع خود رفتار می‌کنند، معنا و دلالت این انکار بود. اگر ما مفهوم منافع را کنار بگذاریم چطور می‌توانیم نظریه‌ای درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی داشته باشیم؟ مارکسیسم طبقات را گروهی از کنشگران می‌انگارد که به سبب جایگاهی مشترک در روابط تولید، منافع یکسانی دارند. بدون در نظر گرفتن مفهوم منافع آیا این افراد به ماشین‌های خودکار تقلیل پیدا نمی‌کنند؟ اما اگر ما به چنین مفهومی نیازمندیم، آیا حق با تربورن نیست و ما به سوی فایده‌گرایی، و به شکلی عام‌تر به جانب نظریه‌های تحلیلی کنش، سوق داده نمی‌شویم؟

در گام بعد من به این پرسش آخر با پرسش دیگری پاسخ دادم: خوب، حالا چه؟ کار بر روی کتابی دیگر، *مارکسیسم و فلسفه* (۱۹۸۳)، مطالعه‌ی گسترده‌ای بر فلسفه‌ی تحلیل معاصر را ایجاب می‌کرد. ناممکن بود که تحت تأثیر کیفیت این نوشته و درگیری‌اش با موضوعات اساسی قرار نگرفت. دانلد دیویدسن — که در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ و آغاز ۱۹۸۰ در دانشگاه آکسفورد (و بنابراین در بنیان‌های دانش دانشگاهی من) نفوذ گسترده‌ای داشت — به‌طور ویژه توجه من را به خود جلب کرد. نظریه‌ی تفسیر رادیکال^۲ او با پل زدن بر مغاک میان فلسفه‌ی زبان و فلسفه‌ی ذهن، ضابطه‌بندی جدید و نیرومندی را برای آنچه مایلم (به تبعیت از دو تن از پیروان دیویدسن، یعنی فیلیپ بتی و گراهام مک‌دانل) در *ساختن تاریخ* آن را «تلقی راست‌گیش از عامل‌ها»^۳ بنامم، عرضه کرد — یعنی این انگاره که کنش را باید با نسبت دادن باورها و امیال به کنشگران به شکلی قصدبنیاد تبیین کرد، باورها و امیالی که این کنشگران را به عملی که

^۱ utilitarian residue

^۲ radical interpretation

^۳ the orthodox conception of agents

انجام می‌دهند و امی دارند. یکی از وجوه جذاب رهیافت دیویدسن (اگرچه نظر پتی و مک‌دانلد مخالف آن است) این بود که برخلاف نظریه‌های رقیبش درباره‌ی امر تفسیر، که سنت هرمنوتیک (به‌ویژه هانس-گئورگ گادامر) و نیز یورگن هابرماس در نظریه‌ی کنش ارتباطی خود آن را عرضه کرده‌اند، به نظر نمی‌رسید که نیازمند فرض گرفتن تمایز روش‌شناختی جدی‌ای میان علوم طبیعی و علوم اجتماعی باشد. این ویژگی به نظر من دستاورد چشمگیری بود، چرا که (همان‌طور که در بخش ۱-۲ نشان خواهم داد) مارکسیسم بیشتر یک جور طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) تصور می‌شود که نوع بشر را در پیوستاری با بقیه‌ی طبیعت می‌انگارد، و نه به شکل تقلیل‌ناپذیری متفاوت با جهان طبیعی؛ و بنابراین من در سه بخش اول فصل سوم تلاش زیادی را وقف تصدیق و تبیین رهیافت دیویدسن کرده‌ام. این بخش کتاب فشرده‌ترین و انتزاعی‌ترین قسمت آن را تشکیل می‌دهد و من مطمئنم خواندن آن برای بسیاری از خوانندگان سنگین خواهد بود. از این بابت برزش می‌خواهم، چرا که باید می‌توانستم این قسمت را بهتر بنویسم. (خوانندگانی که علاقه‌ای به ظرایف فلسفی چنین بحثی ندارند می‌توانند بدون هیچ لطمه‌ی اساسی و جدی به فهمشان از کلیت بحث من، از این بخش‌ها گذر کنند.)

مسئله‌ی اصلی‌ای که ساختن تاریخ می‌خواهد به آن بپردازد چگونگی وفق دادن تلقی راست‌گیش (ارتدکس) از عامل‌ها — که مشخص انسانی را اساساً آغازگران و پیش‌برندگان کنش می‌انگارد — با این انگاره است که ... اختراهای اجتماعی (از قبیل روابط تولید سرمایه‌داری) دارای نیروهای علی [مسبب کنش نیز] هستند. به نظر من مارکسیسم انتخاب عقلانی، مانند دیگر انواع فردگرایی روش‌شناختی پیش از خود، در این امر ناکام ماند. حتا هنگامی که این جریان به‌سختی اقتصاد نوکلاسیک را می‌پذیرفت، تحت یک انگیزه‌ی متافیزیکی بنیادین برای تقلیل هر امر اجتماعی به هستی‌های فردی و به کنش‌ها و ویژگی‌های آن رفتار می‌کرد. برای توجیه این طرح فروکاست معمولاً مقایسه‌هایی با علوم طبیعی

صورت می‌گرفت. اما من بیشتر تحت‌تأثیر این گفته‌ی دلبیو. وی. آ. کواین بودم که هستی‌شناسی ما باید همه‌ی آن موجوداتی را در برگیرد که بهترین نظریات ما وجود آنها را مفروض می‌گیرند. با در نظر گرفتن تمام چیزهای شگفت‌انگیزی که علم فیزیک، مثلاً در نظریه‌ی اَبَررسمان و مکانیک کوانتومی، قائل به وجود آنهاست من مشکل چندانی در تقلیل‌ناپذیر دانستن ساختارهای اجتماعی به افراد نمی‌بینم. نقطه‌ی مقابل این تلقی بازسازی یک هستی‌شناسی اساساً فلسفی است: فیلسوف علم بزرگ فرانسیس، دامنون باشیلار، درباره‌ی چنین جریانی هشدار می‌داد که ممکن است تکامل نظریه‌های تجربی را زندانیِ شهود نه چندان دور از خطای فیلسوفان کند.^(۱۰)

راهبرد انتخابی من بر این اندیشه‌ی به‌ظاهر پیش‌پاافتاده استوار بود که عامل‌ها هنگام عمل کردن، نیروهای خود را به کار می‌گیرند. برخی از این نیروها به‌شکل متعارف و معمول، کم‌وبیش در هر پیکره‌ی سالم و بالغ انسانی وجود دارند: در واقع «انسان بودن» را تا حدی می‌توان به‌صورت داشتن این قوا تعریف کرد (هرچند با در نظر گرفتن ماهیتِ بغرنج و قابل بحثِ مقوله‌ی بهنجاری^۱ باید این مدعا را با احتیاط طرح کرد).^(۱۱) اما قوای دیگری هم به‌شکل ساختاری تعیین و تعریف می‌شوند: به این معنا که به جایگاهی که کنشگر مورد بحث در ساختارهای غالب اجتماعی اشغال می‌کند بستگی دارند. من برای ارجاع به این نیروها اصطلاحی که اریک آلین رایت^۲ ابداع کرده است — یعنی قابلیت‌های ساختاری^۳ — را به کار می‌برم. پس ساختارهای اجتماعی توانایی‌های خاصی را به عامل‌ها می‌بخشند. این پیوند میان ساختارها و نیروها به‌ویژه در مارکسیسم بسیار مستحکم است: در اینجا مهم‌ترین و یگانه ساختار اجتماعی، روابط تولید است که کوهن به‌شکلی قاطع آن را «روابط قدرت مؤثر حاکم بر افراد و نیروهای مولد» توصیف می‌کند.^(۱۲)

¹ normality

² Erik Olin Wright

³ structural capacity

برتری این موضع در این است که بدون سقوط به ورطه‌ی هر نوع تقدیرباوری ساختارگرایانه‌ی آلتوسری، که افراد را «تصدیق‌گران» روابط تولید می‌انگارد، نیروهای علی را با ساختارها تطبیق می‌دهد. بنابراین می‌تواند با این ادعای مارکسیست‌های انتخاب عقلانی سازگار باشد که تبیین‌های اجتماعی دارای برخی «ریزبنیادها»^۱ هستند — یعنی نشان می‌دهند که چگونه موجودیت سازوکارهای اجتماعی و گرایش‌های ساختاری منوط است به انگیزه‌ها و منافعی که این تبیین‌ها به کنشگران فردی نسبت می‌دهند — در حالی که طرح فروکاست مبتنی بر فردگرایی روش‌شناختی — که پایه‌ی چنین مدعایی است — را رد می‌کند. به‌طور کلی این موضع به نظریه‌ی ساخت‌بندی^۲ گیدنز نزدیک است که انسان‌ها را کنشگران آگاهی می‌داند که به وسیله‌ی ساختارهای اجتماعی که پیامد و در عین حال شرط کنش آنها هستند قدرت یافته و همزمان مقید شده‌اند. در واقع من در تحول نگرش خود درباره‌ی سوژه، گرچه به‌شکلی جدلی و تعارضی، تحت تأثیر گیدنز بودم، چرا که (به‌ویژه در آغاز) بسیاری از ویژگی‌های راهبردی‌ای را که او برای تدوین انگاره‌ای اساساً درست به کار برده بود نمی‌پذیرفتم و نیز بابت آنچه به نظرم نقد بی‌مایه‌ای از مارکسیسم می‌آمد، نقدی که او نظریه‌ی ساخت‌بندی را تصدیق و توجیهی برای آن می‌دانست، ناخرسند بودم.^(۱۳) دیدگاه من همچنین پیوند نزدیکی با هستی‌شناسی اجتماعی واقع‌گرایانه^۳ ای داشت که تقریباً همزمان با گیدنز، به‌دست رُی باسکار^۴ تدوین شده بود؛ این هستی‌شناسی ساختارهای اجتماعی را گرایش‌ها و نیروهایی می‌انگارد که با فعالیت قصدبنیاد انسان‌ها به عمل درمی‌آیند.^(۱۴)

شاید بزرگ‌ترین ایراد چنین برداشتی از ساختارها این است که این فرض که میان فردگرایی روش‌شناختی و ساختارگرایی الزاماً باید حد میانه‌ای وجود داشته باشد، چندان موثق نیست. به‌یقین این تلقی به ذهن

^۱ microfoundation

^۳ realist social ontology

^۲ structuration

^۴ Roy Bhaskar

دیگرانی که در این بحث شرکت داشتند، از جمله کسانی که با مارکسیسم تحلیلی شناخته می‌شدند، خطور کرده بود.^(۱۵) اما آن نسخه از این انگاره که من تأییدش می‌کردم چه مزایایی داشت؟ در پاسخ می‌توان به سه نکته اشاره کرد: نخست اینکه با تحلیل ساختارها به عنوان نیروهای (تا حدی) تعیین‌کننده کنشگران از برخی خطاهایی که در دیگر گونه‌های این انگاره می‌توان یافت پرهیز کردم: به‌طور ویژه نظریه‌ی ساخت‌بندی گیدنز، چنان‌که در بخش ۲-۵ این کتاب و نیز در مقاله‌ی اشاره شده در بالا^۱ تلاش داشتم آن را نشان دهم، در برابر خطر سقوط به ورطه‌ی فردگرایی روش‌شناختی یا برخی انواع هرمنوتیک چندان مطمئن به نظر نمی‌آید. دو دیگر اینکه تحلیل من از ساختارها بر پایه‌ی تعبیری از ماتریالیسم تاریخی تدوین شده است. من بر این باورم که هردوی آنها [یعنی ماتریالیسم تاریخی و نظریه‌ی ساختارها] از این رابطه بهره خواهند برد — به عبارت دیگر در این تحلیل توضیح‌حالی درباره‌ی مفاهیم بنیادین نظریه‌ی مارکسیستی تاریخ ارائه می‌شود، اما همچنین ماهیت و حوزه‌ی عمل مفهوم ساختار اجتماعی نیز به‌یاری بررسی آن در پیوند با آن نظریه‌ی اجتماعی‌ای مشخص می‌شود که معمولاً نظریه‌پردازان (مگر مارکسیست-های انتخاب عقلانی) برای رسیدن به مفهوم نیرومندی از ساختار آن را به کار می‌بندند. و سوم آنکه در فصل‌های چهارم و پنجم سعی کردم که به بحث‌های فلسفی تا حدی اعتبار تجربی ببخشم، آنجا که من از طیف گسترده‌ای از موضوعات تاریخی استفاده کردم تا نشان دهم چگونه نظریه‌ی ساختاری که در نیمه‌ی نخست کتاب تدوین شده می‌تواند چهارچوبی فراهم کند که در آن گونه‌ای از مارکسیسم کلاسیک به‌شکلی خلاقانه به طیفی از مثال‌های ظاهراً ابطال‌گرانه‌ای پردازد که ادعای آن در ارائه‌ی نظریه‌ی کارآمدی درباره‌ی تاریخ و انقلاب را به چالش می‌کشد.

^۱ نگاه کنید به پی‌نوشت شماره‌ی ۱۳ این مقدمه.

۳- بازبینی‌ها

امروز با گذشت ۲۰ سال از زمانی که من برای نخستین بار بحث‌های این کتاب را تنظیم کردم، تا چه حد همه‌ی آنها پابرجا و دارای موضوعیت باقی مانده‌اند؟ به‌طور کلی موضوعیت آنها اکنون حتماً شاید بیش از همیشه برای من بدیهی به چشم می‌آید. نظریه‌ی انتخاب عقلانی — یعنی فردگرایی روش‌شناختی به‌علاوه‌ی این فرض که عامل‌ها به‌لحاظ ابزاری به‌شکلی عقلانی رفتار می‌کنند و مناسب‌ترین وسایل را برای دستیابی به اهدافشان برمی‌گزینند (تلقی محدودی از عقلانیت که در بخش ۱-۲ به آن پرداخته‌ام) — اگر به‌لحاظ سیاسی قضاوت کنیم، رشته‌ی دانشگاهی‌ای را که من به‌طور حرفه‌ای با آن سروکار دارم همچنان در چنبره‌ی خود گرفته است. سلطه‌ی این نظریه بر بستر اصلی اقتصاد نوکلاسیک نیرومندتر از هر زمان دیگر به نظر می‌رسد. بنابراین هنوز لازم است که نارسایی این شیوه‌ی تفکر را که به‌طور گسترده در ساختن تاریخ به بحث کشیده‌ام، اعلام کنیم. همزمان بسیاری از دانش‌پژوهان جوان گونه‌های مختلفی از رویکرد طرح شده در این کتاب را در ابعاد وسیع پذیرفتند، که من دلیل اصلی آن را تأثیر واقع‌گرایی انتقادی یاسکار می‌دانم، که کاربست چشمگیر آن در نظریه‌ی اجتماعی بعدها به دست مارگرت آرچر^۱ صورت گرفت.^(۱۶) به همین خاطر باید برای آنچه در فصل‌های پیش‌رو خواهم گفت مخاطبان علاقه‌مندی وجود داشته باشد.

این امید به معنای آن نیست که فکر می‌کنم بحث‌های طرح شده در این کتاب عاری از ایرادند. تنها یک نادان یا یک نابغه ممکن است دچار وسوسه‌ی چنین پنداری شود: من مطمئنم که دومی نیستم و در تلاشم که اولی هم نباشم. همیشه می‌توان چیزها را بهتر عرضه کرد؛ به‌علاوه همه چیز تغییر می‌کند و ما باید در نظر داشته باشیم که این امر چه تأثیری بر آنچه پیش‌تر نوشته‌ایم می‌گذارد. در این قسمت من به سه حوزه می‌پردازم که فکر می‌کنم درنگ بیشتر بر آنها ضروری است.^(۱۷)

^۱ Margaret Archer

الف) ساختار و عاملیت

در ساختن تاریخ ساختارها عواملی انگاشته می‌شوند که تا حدی تعیین‌کننده‌ی نیروهای کنشگران‌اند. هنگام نگارش بخش نتیجه‌گیری کتاب در بهار ۱۹۸۷، چند ماه پس از آنکه متن اصلی کتاب را تمام کرده بودم، وسوسه شدم که گامی دیگر بردارم و ساختارها را با نیروها یکسان بینگارم. اقدام باسکار در تلفیق مفهوم ساختار اجتماعی در یک هستی‌شناسی واقع‌گرایانه‌ی فراگیرتر در باب نیروهای علی، من را به چنین کاری برمی‌انگیخت. اما با درنگ دوباره بر این موضوع اکنون بر این باورم که چنین معادل انگاشتنی نادرست است. آنچه در این همسان‌انگاری نادیده می‌ماند این حقیقت است که ساختارهای اجتماعی نوعاً در بر دارنده‌ی روابطی میان کنشگران هستند — مثلاً تعریف کوهن از روابط تولید به‌عنوان روابطی بین قدرت‌های مؤثر قاهر بر افراد و نیروهای مولد را در نظر بگیرید. به‌شکل انتزاعی‌تر می‌توان این‌طور گفت که ساختار اجتماعی رابطه‌ی پیوند دهنده‌ی افراد، منابع مادی، هستی‌های فرافردی (مانند برخی گونه‌های نهادهای اجتماعی)، یا ساختارهایی است که برخی از اشخاص (نه الزاماً آنانی که بدین‌وسیله با یکدیگر در ارتباطند) از طریق آنها صاحب نوع خاصی از قدرت می‌شوند. این تعریف رابطه‌ی میان ساختارها و توانایی‌ها را حفظ می‌کند، اما در عین حال مرزی هم میان آنها رسم می‌کند.^(۱۸)

اما بحث من به‌دلیل اصرار بر بُعد رابطه‌ای مفهوم ساختارها در برابر نوعی واکنش فردگرایی روش‌شناختی آسیب‌پذیر است. نمونه‌ای از این واکنش را می‌توان در قطعه‌ای از الستر که در پی‌نوشت شماره‌ی ۱۵۰ فصل دوم این کتاب به آن اشاره شده است مشاهده کرد که در آن او ساختارها را «مجموعه‌ی روابط» فروکاستنی به «ویژگی‌های رابطه‌ای» افراد تعریف می‌کند. [در آن زمان] من این بحث را به‌عنوان نوعی بازی زبانی رها کردم، اما شاید این کار کمی عجولانه بود. نمونه‌ی مشابهی از این برداشت از ساختارها در مقاله‌ی دقیق و ظریف آندرو لوی، الیوت

سُبر^۱، و اریک آلین رایت مطرح و درست پس از انتشار ساختن تاریخ منتشر شد و به همین دلیل برای اشاره به آن در این کتاب دیر شده بود. در این مقاله آنها از موضعی که آن را «ضد فروکاست‌گرایی»^۲ می‌نامند دفاع می‌کنند که «اهمیت علل سطوح خُرد را در تبیین پدیده‌های اجتماعی به رسمیت می‌شناسد، در حالی که علل سطوح کلان را به این تبیین‌های سطوح خرد تقلیل‌ناپذیر می‌داند». موضع لوین، سُبر و رایت با پذیرش ضرورت ریزبنیادهای تعیین‌کننده و در عین حال ردّ طرح فروکاست که موادِ آنان فردگرایی روش‌شناختی به‌شکلی ناموجه از این ضرورت استنتاج می‌کنند، به موضع ساختن تاریخ نزدیک است. اما با این حال تفاوت مهمی هم وجود دارد: برای آنها تبیین‌های سطوح کلان به «ویژگی‌ها و روابط میان هستی‌های اجتماعی گروهی» از قبیل «جامعه‌ها، گروه‌ها، طبقات، سازمان‌ها، ملت‌ها و اجتماع‌ها»^۳ بستگی دارد. با توجه به بحث لوین، سُبر و رایت، خطای فردگرایی روش‌شناختی در این مدعا نهفته است که باید تبیین‌های راجع به هستی‌های اجتماعی گروهی و ویژگی‌ها و روابط میان آنها را به تبیین‌هایی که صرفاً افراد و ویژگی‌ها و روابط آنها را در نظر دارند فروکاست (اگرچه ممکن است موارد خاصی هم وجود داشته باشند که در آنها چنین تقلیلی امکان‌پذیر و الزامی است). اما آنان در تصدیق تقلیل‌ناپذیری روابط اجتماعی با فردگرایی روش‌شناختی اتفاق نظر دارند، فقط با این تفاوت که این روابط را «ویژگی‌های رابطه‌ای» افراد انسانی نمی‌انگارند.^(۱۹)

^۱ Elliott Sober

^۲ anti-reductionism

^۳ community؛ در این کتاب بارها کلمات community و society — به ترتیب معادل انگلیسی واژگان آلمانی Gemeinschaft و Gesellschaft — گاه حتا همراه هم به کار رفته‌اند. ما اولی را به اجتماع و دومی را به جامعه برگرداندیم، هرچند برای صفتِ social ناگزیر از جایگزین معمول اجتماعی بودیم. در ترجمه‌های فارسی برای community برابرهایی چون همبود، همبودی، همبودگی و نیز همبایی استفاده می‌شوند که حتا به لحاظ دستورزبان نادرست به نظر می‌رسند؛ از این‌رو از آنها پرهیز کردیم. برای collectivity نیز برابر جمع، و برای صفتِ آن، collective، جمعی را برگزیدیم.

لوین، سُر و رایت بین فردگرایی روش‌شناختی و موضعی که آن را «اتمیس» می‌خوانند و «منکر این واقعیت است که روابط — خواه بین افراد و خواه میان هستی‌های اجتماعی — همواره ذاتاً تبیینگر هستند»^(۲۰) فرق می‌گذارند. به بیان دقیق‌تر، آنان طرح فروکاست مبتنی بر فردگرایی روش‌شناختی را در مورد ساختارها (از جمله روابط اجتماعی) می‌پذیرند، اما آن را درباره‌ی هستی‌های فرافردی رد می‌کنند. اما هنگامی که ساختارها به «ویژگی‌های رابطه‌ای» افراد تبدیل می‌شوند، اینکه آنها «ذاتاً تبیینگر» هستند به چه معنا خواهد بود؟ اگر از زاویه‌ی مقابل به مسئله نگاه کنیم، گفتن اینکه بدیده‌ای معین «ذاتاً تبیینگر» است چه معنایی می‌دهد؟ بر طبق مفهوم می‌که مدنظر مک‌دانلد و پتی است، می‌تواند به این معنا باشد که این بدیده دارای «استقلال تبیینی»^۱ است (بنگرید به بخش ۲-۱):

نوعی هستی «الف»، فرادست و فراسوی نوع دیگر «ب» وجود دارد، اگر و تنها اگر شرط زیر برقرار باشد: اینکه هم‌افزایی اصطلاحاتی که با آنها به امور نوع «الف» ارجاع می‌دهیم، ما را قادر سازد رویدادهایی را تبیین کنیم که تحت همان توصیفات معین، نتوانیم در زبانی با اصطلاحات راجع به امور نوع «ب» برای آنها توضیحی به دست دهیم.

اکنون چنانچه ساختارهای اجتماعی (از قبیل روابط تفویض‌کننده‌ی قدرت) به این معنا استقلال تبیینی داشته باشند، چگونه می‌توان آنها را با اطمینان کامل «ویژگی‌های رابطه‌ای انسان‌ها» نامید؟ آیا این گونه توصیف آنها نمونه‌ی دیگری از رفتاری که من در بخش ۲-۵ آن را به نقد کشیده‌ام، یعنی نسبت دادن ویژگی‌های ساختاری به افراد انسانی به منظور سازگار و انمودن دروغین این ویژگی‌ها با فردگرایی روش‌شناختی نیست؟ این نتیجه‌گیری زمانی صحیح‌تر به نظر می‌رسد که توجه داشته باشیم که

^۱ (یا: خودفرمانی تبیینی) explanatory autonomy

ساختارها نه به فلان و بهمان فرد [در معنای پیش‌پاافتاده‌ی اعضای مجرد یک گونه‌ی موجودات]، بلکه به انسان‌هایی مربوطند که جایگاه‌هایی را اشغال می‌کنند که همین روابط مورد بحث آنها را تعیین کرده‌اند. ساختارها (در ضابطه‌بندی‌ای که به‌شکلی کنایی از اریک رایت به عاریت گرفته‌ام) مجموعه‌هایی از همین جایگاه‌های تهی هستند. همان‌طور که در بخش ۱-۲ اشاره کرده‌ام، این ساختارها به تبیین علت پابرجایی جوامع در طول زمان کمک می‌کنند. این امر مستلزم آن است که ساختارها نه این شخص و آن شخص بلکه انسان‌هایی را که برای ایفای نقش‌های مورد بحث شکل گرفته‌اند به یکدیگر پیوند دهند. وقتی ما توجه‌مان را بر این ویژگی ساختارها متمرکز می‌کنیم، این برداشت که این ساختارها را می‌توان به‌شکل معاداری خصایص افراد انسانی دانست اعتبار خود را از دست می‌دهد، چرا که آنها ویژگی‌های افرادی هستند که نقش‌هایی را ایفا می‌کنند که پیشاپیش خود این ساختارها برایشان در نظر گرفته‌اند.

این گفته به این معنی نیست که باید کنشگران را به نقش‌های اجتماعی خاصی که اجرایشان می‌کنند فروکاست — چه رسد به اینکه آنها را «تصدیق‌گران» این ساختارهای خودفرمان بینگاریم؛ بلکه بیشتر اصرار بر این واقعیت است که روابط اجتماعی‌ای که عامل‌ها در آن حضور دارند این عامل‌ها را مقید می‌کنند. در ساختن تاریخ من به پیروی از گیدنز ایده‌ی مترادف انگاشتن ساختار و قید^۱ را رد کرده‌ام: اندیشه‌ی مستتر در پس درک من از ساختارها به‌عنوان روابطی که به عامل‌ها قدرت می‌بخشند، انگیزه‌ی رد این ترادف بوده است. با این وجود به‌تینا یکی از عوامل محرکی که انگاره‌ی ساختار اجتماعی را پیش می‌کشد این دریافت است که جوامعی که انسان‌ها عضو آنهاند آنان را محدود و مقید می‌کنند. مشهورترین تبیینی که از این دریافت می‌توان یافت همان است که مارکس در *مؤدوم برورملوی بنیاد* بیان کرده است: "انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما نه آن‌چنان‌که دلخواهشان است؛ آنان این کار را نه

^۱ constraint

در وضعیتی که خود انتخاب کرده‌اند، بلکه تحت شرایطی که با آن مواجه شده‌اند و از گذشته به آنها تحویل داده شده است، انجام می‌دهند."^(۲۱) این درست پیوندگاه تاریخ، محدودیت ساختاری، و عاملیت خلاق انسانی است که مارکس در این قطعه که مضمون اصلی این کتاب را شکل می‌دهد (و در آغاز فصل اول نیز به آن اشاره شده است) آن را طرح می‌کند.

در فصل دوم من در دفاع از این نگرش که ساختارها محدودیت‌هایی را به افراد تحمیل می‌کند که به این افراد و ویژگی‌های آنها فروکاستنی نیستند، به این بحث کوهن اشاره کرده‌ام که کارگران وقتی به شکل جمعی در نظر گرفته شوند بازآزادند، چرا که حتا اگر تحرک اجتماعی امکان چند مورد گریز از جایگاه کار مزدی (به سوی جایگاه‌های خرده‌بورژوازی، مدیران طبقه متوسط یا حتا خرد طبقه سرمایه‌دار) را فراهم کند، باز هم برای همه‌ی کارگران راه خروج کافی وجود ندارد. کوهن با منتقدان دست راستی مارکسیسم در این نظر هم عقیده است که تعداد دررو^۱های طبقه‌ی کارگر بیش از تعداد کارگرانی است که در عمل برای فرار از جایگاه طبقاتی خود تلاش می‌کنند: بر این اساس هر کارگر به طور مجزا آزاد است که یکی از راه‌های خروج موجود را انتخاب کند. اما از آنجا که تعداد کافی مسیر حرکت عمومی برای خروج وجود ندارد، هر کارگر "نه فقط به این سبب آزاد است که هیچ یک از دیگر کارگران تلاش نمی‌کنند" که بگریزند، "بلکه همچنین به این شرط آزاد است که دیگران این کار را انجام ندهند.... پس هر کس تنها به این شرط آزاد است که دیگران آزادی به یکسان نامشروط خود را به کار نبندند". اگر همه‌ی آنها برای خروج از طبقه‌ی کارگر تلاش کنند، پی خواهند برد که به لحاظ جمعی ناآزاد هستند.^(۲۲)

بجاست که به دو ویژگی این تحلیل توجه کنیم. نخست اینکه کوهن مثلاً با اشاره به انقیاد جمعی کارگران همچون نمونه‌ای از "ضعف ایجاد

شده به سبب ساختارها^۱ این تحلیل را آشکارا به مفهوم ساختار اجتماعی مرتبط می‌کند: بخشی از آنچه او بدان اشاره دارد مشخصاً همین حقیقت است که کارگران تحت شرایط سرمایه‌داری آزاد نیستند، ولو اینکه هیچ‌کس آنان را مستقیماً به کار در خدمت سرمایه وادار نکند.^(۲۳) دوم آنکه این بحث معرف گزاره‌ای خلاف واقع^۱ است: اگر همه‌ی کارگران برای تحقق آزادی فردی خود و گریز از جایگاه پرولتری‌شان تلاش کنند، که می‌دانیم این کار را نمی‌کنند، آنگاه پی می‌برند که به سبب نبودِ درروهایی کافی به سمت بیرون طبقه‌ی کارگر، از لحاظ جمعی ناآزادند. اما من به تازگی دریافته‌ام که کوهن بحث خود را نمونه‌ی ویژه‌ای از یک تحلیل عام‌تر درباره‌ی ساختار می‌انگارد — تحلیلی که بر آن است تا دست‌کم بخشی از طرح فروگاست موجود در فردگرایی روش‌شناختی را به کار بندد. او می‌نویسد:

مسئله‌ی اصلی این است: ساختارهای اجتماعی چه چیزهایی هستند؟ پاسخ من این است که آنها از طریق گزاره‌های خلاف واقع درباره‌ی افراد مشخص می‌شوند، گزاره‌هایی که بیان می‌کنند که این افراد چه کار می‌کردند اگر... این تحلیل روشن‌گر در حقیقت تحلیلی درباره‌ی افراد است اما خلاف واقع بودن ناگوار آن می‌تواند با برخی گزاره‌های فردگرایی روش‌شناختی یکسر در تقابل قرار گیرد.^(۲۴)

به نظر می‌رسد که این تصور به معنای آن است که ساختارها از استقلال تبیینی بی‌بهره‌اند، چرا که می‌توان آنها را همچون "گزاره‌هایی خلاف واقع درباره‌ی افراد" تحلیل کرد — از قبیل گزاره‌هایی پیرامون اینکه چه اتفاقی می‌افتاد اگر همه‌ی کارگران برای خروج از طبقه‌ی کارگر

^۱ counterfactual assertion گزاره‌ها — یا شرطی‌ها — ی خلاف واقع، گزاره‌هایی‌اند که مقدم آنها صادق نیست، یعنی فرض اولیه‌ی آنها نادرست، اما کل گزاره درست است. در مورد بحث بالا می‌دانیم که مقدم نادرست است، چرا که هیچ‌وقت همه‌ی کارگران برای خروج از پرولتاریا اقدام نمی‌کنند؛ اما اگر این فرض خلاف واقع را صادق بینگاریم، می‌توانیم مطمئن باشیم که تالی گزاره‌ی شرطی (یعنی آگاه شدن کارگران از انتیاد جمعی آنها) درست خواهد بود.

نظریه‌ی گیدنز با تأکید بر مشروط بودن متقابل ساختار و عاملیت، متمایل به آن چیزی است که آرچر «تلفیق‌گرایی^۱ بنیادین» یا «ادغام‌گرایی»^۲ می‌نامد، که یکی [از دوگانه‌ی ساختار و عاملیت] را در دیگری هضم می‌کند. در مقابل، آرچر «دوگانه‌باوری تحلیلی» خود را پیش می‌کشد: ساختار و عاملیت به لحاظ تحلیلی از یکدیگر قابل تفکیکند و این امر نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که «آنها در طول زمان نه هم‌مصادق^۳ و نه هم‌گونه^۴ اند، زیرا هر کدام ویژگی‌های ظهورکننده‌ی مستقلی دارند که به همین سبب این ویژگی‌ها می‌توانند مستقل از هم تغییر کنند و بنابراین ممکن است به لحاظ زمانی با یکدیگر ناهم‌فاز باشند». تأکید آرچر بر دوگانه‌باوری تحلیلی^۵ «نه فقط به این دلیل که ساختار و عاملیت در واقع هستی‌های متفاوت و برخورد از ویژگی‌ها و نیروهای متفاوت هستند، بلکه همچنین به این سبب است که تمایز میان این دو به لحاظ روش‌شناختی ضروری است تا بتوانیم تأثیر متقابل آنها را بیازماییم و بنابراین در باب اینکه چرا امور جامعه «چنینند و نه به گونه‌ای دیگر» تبیینی به دست دهیم». «رویکرد ریخت‌پیدایی» آرچر در باب نظریه‌ی اجتماعی در پی تدوین چهارچوب نظری لازم برای تحلیل کنش و واکنش بین ساختار و عاملیت بر پایه‌ی دو فرض زیر است:

الف) ساختار به منظور هدایت کنش‌ها به سمت بازتولید و تحول خود ضرورتاً بر کنش(ها) تقدم دارد؛

ب) بنای دقیق ساختار الزاماً پس از سلسله کنش‌هایی حاصل می‌شود که آن ساختار را پدید می‌آورند.^(۷)

دفاع نیرومندانه‌ی آرچر از آنچه دوگانه‌انگاری هستی‌شناختی ساختار و عاملیت می‌داند پیروان واقع‌گرایی انتقادی را به درنگ و تأمل واداشته است. برای نمونه کالین هی^۶ به سبب گرایش به «شیثیت دادن و هستی بخشیدن به یک تمایز تحلیلی» او را مورد انتقاد قرار می‌دهد. او «رویکرد

^۱ conflationism
^۴ co-variant

^۲ elisionism
^۵ Colin Hay

^۳ co-extensive

راهبردی-رابطه‌ای"^۱ را به عنوان جایگزین رهیافت آرچر ارائه می‌کند و آن را به باب جسوپ^۲ نسبت می‌دهد که بر طبق آن "نه عامل‌ها و نه ساختارها، از آنجا که هیچ یک مجزا از دیگری وجود ندارند، واقعی نیستند - وجود آنها رابطه‌ای است (ساختار و عاملیت متقابلاً سازنده‌ی یکدیگر هستند) و نیز دیالکتیکی است (برهمکنش میان آنها را نمی‌توان به مجموعه‌ای از عوامل ساختاری و عاملیتی که جداگانه در نظر گرفته می‌شوند، فروکاست)".^(۲۸) همچنین دیوید مارش و مارتین اسمیت^۳ با ارائه‌ی رویکردی «دیالکتیکی» برای مطالعه‌ی شبکه‌های خط‌مشی، رویکردی که بر کنش متقابل میان این شبکه‌ها و نیز میان آنها و محیط پیرامونشان تأکید می‌کند، خواهان "فراروی از ساختار و عاملیت" اند.^(۲۹) اما نخست باید گفت که این نوع ضعفی از دیالکتیک است که آن را با برهمکنش متقابل یکسان می‌انگارد: ماتریالیسم تاریخی تا آن حد دیالکتیکی است که اعلام می‌کند ساختارهای اجتماعی را تضادهای درونی برمی‌سازند (بنگرید به بخش ۲-۳). مگل و مارکس هر اندازه هم اختلاف دیدگاه داشته باشند، هر دو فرایند دیالکتیکی را به قول جان ریز "کلیتی از درون متضاد در فرایند مداوم تغییر" می‌دانند. ریز چنین ادامه می‌دهد که "روابط متقابل، یعنی این انگاره که دو عامل بر هم تأثیر می‌گذارند، ممکن است پیشرفتی در مفاهیم خطی علت و معلول باشد اما نمی‌توان آن را تبیین دیالکتیکی رضایت‌بخشی از پیشرفت دانست".^(۳۰) کوشش ناکافی اما برانگیزاننده‌ی باسکار برای توسعه‌ی فلسفه‌ی خود به «واقع‌گرایی انتقادی دیالکتیکی» دربرگیرنده‌ی تحلیلی است از "تضادهای واقعی و دیالکتیکی" که "پیونددهنده‌ی هستی‌ها [ی بر سازنده‌ی] کلیت یا وجوه مختلف آنند به گونه‌ای که آنها اصولاً از هم مجزا اما جدانشدنی هستند"، و با این همه "گرایش‌هایی متقابلاً ناهمساز دارند".^(۳۱) وانگهی هنگامی که هی واقعی بودن ساختارها و عامل‌ها را انکار می‌کند پنداری

^۱ strategic-relational approach

^۳ David Marsh & Martin Smith

^۲ Bob Jessop

^۴ policy networks

است می‌سازد، رهیافتی که مقاومت در برابر ترفندهای فروکاست‌گرایانه‌ی مارکسیست‌های انتخاب عقلانی را آسان‌تر می‌کند. شاید بتوان به‌درستی این نقد را به کتاب من وارد دانست که در حالی که گهگاه به نگرش باسکار نزدیک می‌شود، به‌قدر کافی پذیرای تأیید واقع‌گرایی انتقادی بر این نگرش نیست.^(۳۴) برای نمونه نقد آرچر از گیدنز، با نشان دادن اینکه ضعف‌های نظریه‌ی ساخت‌بندی او که من نیز آنها را قبول دارم نه خطاهای ناشی از شیوه‌ی کاریست نادرست بلکه نادرستی اصول گیدنز را بازتاب می‌دهد، نقد بسیار کارآمدی است.

بدیهی است که اصرار بر تفاوت‌های واقعی موجود میان ساختار و عاملیت به‌معنی انکار ارتباط آنها با یکدیگر نیست. در واقع قابل درک نیست که اگر ساختارها و عامل‌ها با هم تفاوتی نداشته نباشند، برهمکنش میان آنها چگونه ممکن خواهد بود. رویکرد ریخت‌پیدایی آرچر با تعیین چهارچوبی برای کشف روابط بین ساختار و عاملیت، روابطی که آنها در طول زمان از خود نشان می‌دهند، بر آن است تا به برداشت خود از واقع‌گرایی انتقادی اعتبار تجربی ببخشد. در مقایسه با استدلال‌های فلسفی نیرومند و هوشیارانه‌ی او، این چهارچوب نسبتاً نوید کننده است و در حقیقت در قالب رسمی سازگار با ساخت‌های اصلی نظریه‌ی اجتماعی کلاسیک، از روابط احتمالی مکملیت یا تضاد میان ساختارهای اجتماعی، نظام‌های فرهنگی و سطوح مختلف عاملیت بر ساخته شده است.^(۳۵) ترجیح می‌دهم این‌طور فکر کنم که این تعیین چهارچوب [دست‌کم] نشان‌دهنده‌ی فایده‌ی کشف روابط متقابل میان ساختار و عاملیت برای یک برنامه‌ی پژوهشی مشخص است، همان‌طور که من در *ساختن تاریخ* با در نظر گرفتن مارکسیسم کلاسیک دست به چنین کاری زده‌ام.

¹ complementarity

ب) نیروهای مولد و انتخاب طبیعی

بر این اساس موضوعات اصلی‌ای که در ساختن تاریخ طرح شده‌اند چه چیزهایی هستند؟ از دیدگاه سنت مارکسیستی، برجسته‌ترین مسئله‌ای که من در فصل دوم — که از بسیاری جهات قلب این کتاب است — به آن پرداخته‌ام، به «فرضیه‌ی تقدّم»^۱ کوهن مربوط می‌شود که بر طبق آن سطح تکامل نیروهای مولدی که یک جامعه بدان دست یافته است ماهیت روابط اجتماعی تولید حاکم بر آن جامعه را تبیین می‌کند. ساختن تاریخ نشان دهنده‌ی آخرین مقاومت‌های من در برابر این مدعاست. تلقی ویژه‌ی من از ماتریالیسم تاریخی در دهه‌ی ۱۹۷۰، تحت تأثیر آلتوسر و پیروانش که بر آن بودند که روابط تولید را مقدم بر نیروهای مولد بینگارند، و همچنین نقد لوکچ و گرامشی از تعیین‌باوری تکنولوژیکی^۲، شکل گرفت.^(۳۶) هرچند من آنجا را که به عنوان ایده‌آلیسم مضمّر در تقدّم بخشیدن به روابط تولید می‌نگاشتم رد می‌کردم — ایده‌آلیسمی که بیش از همه در تبیین مائوئیستی شارل بله‌ایم از انحطاط انقلاب روسیه به دلیل شکست بلشویک‌ها در اجرای انقلاب فرهنگی دیده می‌شد — با این همه از برداشتی برهمکنش‌گرایانه^۳ درباره‌ی رابطه‌ی میان نیروها و روابط تولید دفاع می‌کردم که به هیچ‌یک از آنها هیچ تقدّم تبیینی^۴ ای اطلاق نمی‌کرد.^(۳۷) مشکل این نوع نگرش این است که با ادعای مارکسیسم درباره‌ی ارائه‌ی نظریه‌ی تاریخ سازگار نیست چرا که لازم به ذکر است که یکی از ویژگی‌های چنین نظریه‌ای معرفی شرحی از چگونگی تاریخ، و به عبارت دیگر تبیین الگوی جامع تاریخ انسانی است. ماتریالیسم تاریخی راست‌گیش کوهن چنین تبیینی را به دست می‌دهد، چرا که فرضیه‌ی تقدّم در پیوند با «فرضیه‌ی پیشرفت»^۵ (که بر طبق آن نیروهای مولد گرایش به پیشرفت و تکامل دارند) به ما این امکان را می‌دهد که پیش‌بینی کنیم که رشد قوای مولد در طول زمان سبب وقوع مجموعه‌ای

^۱ Primacy Thesis

^۴ explanatory primacy

^۲ technological determinism

^۳ Development Thesis

^۳ interactionist

از تغییرات اجتماعی می‌شود که بازتابنده‌ی کنترل فزاینده‌ی بشر بر گستره‌ی طبیعت است.^(۳۸)

در ساختن تاریخ من ضرورتاً به این نکته پرداخته‌ام که تلاش کوهن برای نشان دادن اینکه نظریه‌ی تاریخ مارکس نظریه‌ای قابل دفاع است، بر مدعاهای بزرگ ناموجهی — همچون اجتناب‌ناپذیری انقلاب سوسیالیستی — استوار و دلالتگر است.^(۳۹) با این وجود (در فصل دوم) در تأیید بحث اریک الین رایت به این نتیجه رسیدم که پیشرفت نیروهای مولد از یک «نکانه‌ی ضعیف» برخوردار است. تقریباً به محض اینکه این کتاب منتشر شد — و مثل همیشه آنچه را که تلاش می‌کردم بیان کنم تنها پس از انتشار و پایان بحث درباره‌ی آن به درستی درک کردم — از این بابت افسوس می‌خوردم که استدلالی برای تقدم نیروهای مولد، اگر نه به قوت بحث کوهن حداقل قوی‌تر از آنچه در ساختن تاریخ طرح کرده بودم، به دست ندادم. سه دلیل برای این تقدم می‌توان برشمرد. نخست اینکه همان‌طور که به پیروی از رایت گفته بودم، با فرض یکسان بودن تمام شرایط (هر چند اغلب چنین فرضی صادق نیست) تولیدکنندگان مستقیم به دنبال تغییرات تکنولوژیکی هستند که از میزان مشقت مادی کار بکاهد. دوم آنکه سطح پیشرفت نیروهای مولد محدودیت‌هایی بر آنچه به لحاظ اجتماعی امکان‌پذیر است وضع می‌کند، در حالی که به عکس چنین ویژگی‌ای در مورد روابط تولید صادق نیست. آن چیزی که به لحاظ مادی امکان‌پذیر است در نهایت تعیین‌کننده‌ی امر اجتماعاً ممکن است و به‌طور کلی رشد نیروهای مولد قابلیت‌بخش^۱ است. و سه دیگر اینکه جوامع برخوردار از سطح نسبتاً پایین توسعه‌ی نیروهای مولد، در برابر سلطه، انضمام قلمرو یا تبعیت از جوامع به‌لحاظ فنی پیشرفته‌تر بیشتر آسیب‌پذیر اند.

نکته‌ی آخر به‌شکل روزافزونی در بحث‌های اخیر نظریه‌ی مارکسیستی تاریخ محوریت یافته است. برای ورود به این بحث باید به

^۱ enabling

فرضیه‌ی تقدم کوهن بازگردیم. همان‌طور که در فصل دوم خواهم گفت کوهن تقدم تبیینی قوای تولید بر روابط تولید را به‌شکلی کارکردگرایانه تفسیر می‌کند: به عبارت دیگر یک مجموعه‌ی معین از روابط تولید به سبب گرایش آن به توسعه‌ی نیروهای مولد مستقر می‌شود. موضوعی که کوهن و الستر آن را به شدت به چالش کشیده‌اند مربوط به سازوکارهایی است که روابط تولیدی معینی را به دلیل گرایش آن به پیشرفت نیروهای مولد انتخاب می‌کنند. بحث آنان حول این محور می‌گردد که آیا، آن‌چنان‌که الستر می‌گوید، تبیین کارکردی^۱ معتبر باید سازوکار مذکور را هم مشخص کند یا اینکه، مطابق با نظر کوهن، کافی است که این سازوکار وجود داشته باشد، ولو اینکه ما ندانیم چیست. در ساختن تاریخ من تا اندازه‌ای بر اساس این منطق ضد تجربه‌گرایانه و واقع‌گرایانه که کاری که یک تبیین می‌کند ارائه‌ی یک سازوکار است، جانب الستر را گرفته‌ام. اما به تازگی، دست‌کم در بین مارکسیست‌های بریتانیایی، این مجادله به سوی حوزه‌ی بیشتر [بحث درباره‌ی] ماهیت سازوکارهایی که به نیروهای مولد تقدم می‌دهند منتقل شده است.

کوهن به همراه ویل کیملیکا^۲ در پاسخ به منتقدان خود به چنین سازوکاری اشاره می‌کنند هنگامی که می‌گویند "بر حسب اینکه روابط تولید اجازه‌ی تداوم توسعه‌ی نیروهای مولد را می‌دهند یا نه، مردم به‌شکلی عقلانی این روابط را یا پاس می‌دارند یا کاری می‌گذارند."^(۱۰) آلن کارلینگ^۳ این را «تقدم قصدبنیاد»^۴ می‌نامد: "قصد پیشرفت نیروهای مولد، عزم تغییر روابط تولید را ایجاد می‌کند."^(۱۱) بر این اساس پیشرفت نیروهای مولد وابسته به طرح‌هایی است که به‌شکلی آگاهانه به دست کنشگران فردی یا جمعی انتخاب شده‌اند. این با تأکید مارکس بر میزان نقش آفرینی عامل‌ها در فرایندهای تاریخی برای کمک به تحقق این فرایندها، بی‌آنکه درکی از آنها داشته باشند، چندان سازگار نیست.

¹ functional explanation

² Will Kymlicka

³ Alan Carling

⁴ Intentional Primacy

مهم‌ترین مثال او در این باره شیوهی تولید سرمایه‌داری است که در آن رقابت میان سرمایه‌ها به بنگاه‌های فردی انگیزه‌ای برای ابداع نوآوری‌های فنی‌ای که هزینه‌ی تولید آنها را پایین‌تر از دیگر رقبایشان می‌آورد، می‌دهد؛ زمانی که رقابت به این نوآوری‌ها عمومیت می‌بخشد، رشد قوای مولد — البته گرایش نزولی نرخ عمومی سود — شتاب می‌گیرند. به باور مارکس این گرایش شکل خاصی از سببیت عام پیشرفت نیروهای مولد در واقعیت بخشیدن به تضاد میان آنها و روابط حاکم بر تولید به شیوهی سرمایه‌داری است. این مثال همچنین مصداق خوبی برای معمای زندانی^۱ است، زیرا آنچه انجام آن برای هر سرمایه‌دار فردی عقلانی است — یعنی نوآوری‌هایی که از هزینه‌های او می‌کاهند و بنابراین سود او را نابیش از میزان میانگین بالا می‌برند — به لحاظ جمعی به نتیجه‌ی نامطلوب سقوط نرخ عمومی سود می‌انجامد.^(۴۲)

پس جایگزینی مناسب برای توصیف تکامل نیروهای مولد به عنوان طرح آگاهانه‌ی کنشگران اجتماعی، همانا تعمیم نمونه‌ی سرمایه‌داری و در عوض معرفی آن چیزی است که کارلینگ «تقدم رقابتی»^۲ می‌نامد. این تقدم زمانی حاصل می‌شود که

(الف) رقابتی بین دو نظام متفاوت روابط تولید با سطوح بالاتر و پایین‌تر پیشرفت نیروهای مولد وجود داشته باشد؛ و
(ب) تفاوت بین این سطوح موجب آن شده باشد که نظام سطح بالاتر بر نظام سطح پایین‌تر غلبه کند.^(۴۳)

برای مثال کریستوفر برترام^۳ معتقد است که باید موضوع کشمکش‌های میان جوامع را نیز در ماتریالیسم تاریخی بگنجانیم. در واقع به نظر او جوامع تابع نوعی فرایند داروینی انتخاب طبیعی‌اند که آنها را برای بقا به پذیرش ساختارهایی وامی‌دارد که به پیشرفت نیروهای مولد کمک می‌کنند: "ساختارهای اجتماعی در محیطی وجود دارند که خود تا

^۱ Prisoner's Dilemma بنگرید به بخش ۵-۳.

^۲ Competitive Primacy

^۳ Christopher Bertram

حدی برساخته‌ی دیگر ساختارهای اجتماعی است. آن ساختارهای اجتماعی که از تأمین اقلیمی مطلوب برای توسعه‌ی قوای تولیدی جامعه بازمی‌مانند، رفته رفته ناپدید می‌شوند تا در مجموعه‌ی ساختارهای اجتماعی، از سوی آنهایی که دارای این کارکرد مفیدند جایگزین شوند.^(۴۴) کارلینگ در تلاش برای آشتی دادن خوانش کوهن و برنر^۱ از ماتریلیسم تاریخی، از الگوی مشابهی استفاده کرده است: او می‌گوید که همزیستی تعداد زیادی از ساختارهای اجتماعی در اروپای آغاز عصر مدرن در بستر رقابت‌های شدید و روزافزون میان دولت‌ها، گونه‌ای برتری گزینشی^۲ به جوامعی بخشید که در نتیجه‌ی مبارزات طبقاتی درونی خود موفق به تثبیت روابط تولید سرمایه‌داری شدند و به یمن آن پیشرفت هرچه بیشتر نیروهای مولد را، در مقایسه با آنچه برای رقبای پیشاسرمایه‌داری‌شان امکان‌پذیر بود، تجربه کردند.^(۴۵)

یک تفاوت اساسی میان سازوکار مفروض در تقدم رقابتی و آن سازوکاری که کوهن و کیملیکا برای تبیین پیشرفت نیروهای مولد به کار می‌گیرند این است که در اولی نیازی نیست که نتیجه [ی فرایند] به دست عاملی انسانی و به‌شکلی آگاهانه انتخاب شود. می‌توان فرض کرد که رواج یک مجموعه‌ی مشخص روابط تولید در جامعه‌ای معین، پیامد فرایندهای درون‌جامعه‌ای است که در آنها منافع طبقاتی و بازنمایی‌های ایدئولوژیک منشأ اصلی انگیزه‌های کنشگران هستند.^(۴۶) اما تأثیری که این روابط تولید بر پیشرفت نیروهای مولد می‌گذارند می‌تواند برای جامعه‌ی مورد نظر در کشمکش‌هایش با دیگر جوامع مفید یا بی‌فایده باشد. از این نظر همانندی بنیادینی میان تقدم رقابتی و انتخاب طبیعی وجود دارد: برای گرایش ضدغایت‌باورانه‌ی نظریه‌ی داروین ضروری است که تغییرات ژنتیکی‌ای که به یک اندامواره یا یک جمعیت معین برتری گزینشی می‌بخشند، نتیجه‌ی فرایندهایی باشند که هیچ ارتباطی به مبارزه

¹ Brenner

² selective advantage

برای بقا ندارند. همین‌طور در تقدم رقابتی هم آن تغییرات در ساختار اجتماعی که از طریق تأثیرشان بر نیروهای مولد، جامعه را در برابر رقابت تقویت می‌کنند، از سوی خود این پیامد [یعنی بقا در برابر جوامع رقیب] انتخاب نمی‌شوند. آلن کارلینگ و به‌ویژه پل نولن^۱ با ضابطه‌بندی نسخه‌ای داروینی از ماتریالیسم تاریخی که بر آن است تا فرضیه‌ی تقدم را بر پایه‌ی تأثیر نیروهای مولد پیشرفته بر بقای جمعیت استوار سازد، پا را از این همانندی‌ها هم فراتر نهاده‌اند. به رغم ویژگی‌های چشمگیر پژوهش آنها در ادامه توجه را به داروینیسم خفیف‌تر تقدم رقابتی معطوف می‌کنم.^(۴۷)

صحبت از داروینیسم در نظریه‌ی اجتماعی رادیکال، با در نظر گرفتن زبان‌هایی که تاکنون از داروینیسم اجتماعی و جامعه‌شناسی زیست‌شناختی^۲ دیده‌ایم ممکن است چندان با عقل جور درنیاید. شناخت بهتر گستره‌ی مسائل احتمالی‌ای که ماتریالیسم تاریخی داروینی پیش خواهد کشید نیازمند شرح و تفسیر بیشتری است. دو دلیل عمده که برای رد کردن جامعه‌شناسی زیست‌شناختی می‌توان برشمرد عبارت‌اند از نخست فروکاست‌گرایی زیست‌شناختی‌ای که این نوع جامعه‌شناسی به کار می‌بندد — یعنی پایبندی به تبیین پدیده‌های اجتماعی با کمک نیروها و رانه‌های زیستی — و دوم گزینش‌باوری ژنتیکی که درون حوزه‌ی خود علم زیست‌شناسی ژن را برترین یا حتی یگانه واحد دخیل در انتخاب [طبیعی] می‌داند. اما همان‌طور که بسیاری از پژوهشگران گفته‌اند، خود زیست‌شناسی تکاملی نیازی به این فرضیه ندارد.^(۴۸) و قطعاً همین‌طور است تقدم رقابتی که بیش از هر چیز به دلیل همین شباهت با انتخاب طبیعی به داروینیسم نزدیک است. هر دو نمونه‌هایی از فرایند تکاملی‌ای هستند که برتری‌های رقابتی را به‌عنوان محصول سازوکارهایی برمی‌گزیند که علی‌القاعده این برتری‌ها همچون هدفی از پیش تعیین‌شده

^۱ Paul Nolan

^۲ sociobiology

در آنها ثبت نشده‌اند، خواه برتری‌های نامبرده آگاهانه انتخاب شوند و خواه (به هر طریق) به شکل عینی داده شده باشند. ذکر قید «علی‌القاعده» ضروری است، چرا که نوآوری‌های اجتماعی در تاریخ بشر درست به این دلیل که فواید تولیدی آنها رسیدن به برتری را در رقابت میان جوامع امکان‌پذیر می‌کند، گاهی اوقات به شکلی آگاهانه انتخاب می‌شوند. به هر حال وجه تفاوت تقدم رقابتی با تقدم قصدبنیاد در این است که [در اولی] تکامل نیروهای مولد مبتنی بر روابط تولیدی نیست که به منظور پیشرفت همین نیروها انتخاب می‌شوند. تقدم رقابتی نه مستلزم قصدمندی است (مگر در آن معنای سطحی که طبق آن تمام کنش‌های انسانی از روی قصد روی می‌دهند) و نه نیازمند غایت‌باوری.^۱

اما همچنان این نگرانی وجود دارد که تقدم رقابتی با تبدیل یک ویژگی خاص سرمایه‌داری، یعنی رقابت، به خصیصه‌ی عام جامعه‌ی بشری و در حقیقت به قانونی طبیعی، مرتکب همان خطای داروینسم اجتماعی و جامعه‌شناسی زیست‌شناختی شود. یقیناً در اینجا دقت زیادی لازم است: منتقدان وبری مارکسیسم، از جمله اسکاچیل^۲ و گیدنز، بر این باورند که رقابت میان دولت‌ها پیش از سرمایه‌داری هم وجود داشته است، اما آیا این بدان معناست که چنین رقابتی یک پدیده‌ی فراتاریخی است؟ واقع‌گرایانی که روابط بین‌المللی را چونان کشمکشی هرج و مرج آسا میان دولت‌های برخوردار از عقلانیت ابزاری مفهوم‌پردازی

^۱ در گزینش ژنتیکی فرض بر این است که هدف غایی فرایند در خود زن ثبت شده است. بر این اساس می‌توان مثلاً با واکاوی ژنتیکی، ژنوم عامل سبز شدن رنگ چشم آدمی را پیدا کرد و راز بقای روشن‌پوستان در مناطق شمالی اروپا (مثلاً امکان دریافت نور بیشتر از خورشید) را غایتی ثبت شده در این ژنوم دانست. استفاده از سازوکارهای مشابه دانش ژنتیک برای تبیین فرایند تحول اجتماعی به معنای آن است که این فرایند با انتخاب سازوکارهای لازم برای توسعه‌ی خود، غایتی از پیش تعیین شده را تحقق می‌بخشد. نویسنده اشاره می‌کند که تقدم رقابتی (برخلاف تقدم قصدبنیاد)، علی‌رغم بی‌نیازی از دخالت قصد و اراده‌ی آگاهانه برای توسعه‌ی فرایند، در عین حال از هر نوع غایت‌باوری مندرج در نظریه‌ی اجتماعی ژنتیک‌گرا هم وارسته است.

^۲ Skocpol

می‌کنند، به دلیل هستی بخشیدن به پدیده‌ی تاریخی نسبتاً نادر نظام‌های دولتی نامتمرکز مورد انتقاد قرار گرفته‌اند.^(۴۹) یک راه گریز از این معضل به کار بستن نوعی ماتریالیسم تاریخی است که با تکیه بر خودِ تقدم رقابتی به ارائه‌ی تبیین‌هایی درباره‌ی نبردهای میان جوامع می‌پردازد، تبیین‌هایی که آغازگاهشان روابط تولید مربوط به آن جوامع است و صرفاً به بیان جهان‌شمولیت جنگ‌ها بر اساس قحطی و گناه نخستین و مانند اینها بسنده نمی‌کنند. من نمونه‌ای از این تبیین را در بخش ۴-۴ ارائه کرده‌ام، آنجا که برای کمک به توضیح پیدایش نظام حکومتی اروپای مدرن — همچون نتیجه‌ی گرایش اشراف فئودال به یافتن روش‌های حفظ و گسترش منافعشان از رهگذر سرمایه‌گذاری در نیروهای نظامی لازم برای تصرف زمین (و دهقانان) اشراف رقیب — از برداشت برنر از انباشت سیاسی^۱ استفاده کرده‌ام.^(۵۰)

شاید بهترین راه برای آنکه نظریه‌ی عام ماتریالیسم تاریخی را بر شالوده‌ای محکم بنا کنیم پابندی به تقدم رقابتی است که تفسیر کوهن علی‌رغم تمام نقاط قوتش، به وضوح از آن بی‌بهره است. اما خوب است که محدوده‌ی این بازسازی ماتریالیسم تاریخی را ارزیابی کنیم. نخست اینکه برای این کار باید نقد مایکل مان از تصور جامعه به‌عنوان تمامیتی بسته را بپذیریم و همچنین مفهوم شبکه‌ی همپوشان قدرت اجتماعی^۲، که او به‌عنوان جایگزین آن مطرح می‌کند را قبول کنیم. حتی اگر او به‌قدر کافی علیه مارکسیسم صحبت کرده باشد.^(۵۱) این فرایند [پذیرفتن نظریات مایکل مان] خیلی هم آزارنده نیست: دست‌آخر خود اقتصاد سیاسی مارکسیستی که واحد بنیادین تحلیل را نه صورت‌بندی‌های اجتماعی مجزا، بلکه نظام جهانی سرمایه‌داری [همچون همپوشانی اقتصادهای ملی و منطقه‌ای] می‌داند، نیمی از کار را انجام داده است. اما (اگر بخواهیم تمایز مدنظر الیوت سبر را به کار بندیم) نتیجه‌ی پذیرش آرای مایکل مان

^۱ political accumulation

^۲ overlapping networks of social power

تغییر تصویر مارکسیستی تکامل اجتماعی، از تلقی‌ای «پیشرفتی»^۱ به برداشتی «تغییری»^۲ است.^۳ به بیان دیگر در چنین حالتی تغییرات تاریخی کمتر چونان فرایند خودفرمان نسبتاً متعینی تصور می‌شوند که در آن تکامل نیروهای مولد در یک صورت‌بندی اجتماعی تقریباً با ثبات، انقلاب‌های پی‌درپی اجتماعی را بر اساس الگوی دیپاچه‌ی ۱۸۵۹ شتاب می‌بخشند، بلکه بیشتر فرایندی تلقی می‌شوند که در آن گره‌گاه‌های باهم وجود قدرت به سبب تضادهای داخلی و برهمکنش‌های متقابل خود تغییر می‌کنند و در نتیجه گه‌گاه فرصت‌های مناسبی برای استقرار روابط تولید پیشرفته‌تری خلق می‌کنند که می‌توانند زمینه‌ی عینی این برهمکنش‌ها را تغییر دهند، و در عین حال همانند سرمایه‌داری در فرایند توسعه‌ی روزافزونی، با انواع گوناگون بن‌بست‌ها و استیصال‌ها — از جمله رکود و پسرفت اقتصادی یا حتا "ویرانی تمام‌عیار طبقات ستهنده" — مواجه شوند.^۴

پ) جامعه‌شناسی تاریخی

همان‌طور که از قطعه‌ی نقل شده از مان در پاراگراف قبلی می‌توان فهمید، رابطه‌ی بین ماتریالیسم تاریخی و جامعه‌شناسی تاریخی وبری تنها از نوع تعارض و تقابل نیست. نه فقط نزدیکی مشخصی میان این دو برنامه‌ی پژوهشی وجود دارد — بیش از همه در تلاش آنها برای تدوین و توسعه‌ی یک چهارچوب تبیینی که قادر به ارائه‌ی تفسیرهایی از جریان کلی تاریخ بشر باشد — که آنها را از پسادرنیسم و دغدغه‌ی جزء‌ویژه‌باورانه‌ی بسیاری از تاریخ‌دانان معاصر در قبال مقولات فرهنگ

^۱ developmental

^۲ variational

^۳ particularistic پارتیکولاریسم بر این مدعا دلالت دارد که فرهنگ و رهیافت‌های حقیقت‌جویانه‌ی هر قوم یا گروهی، بر اساس هیچ مرجع و مختصات کلی و جهان‌شمول قابل ارزیابی و سنجش نیست و باید ویژه بودن و استقلال مؤلفه‌های اجتماعی-تاریخی هر فرهنگ خاص (هر جزء) را از روایت‌های کلان تاریخی به رسمیت شناخت.

و هویت متمایز می‌کند، بلکه حتا ممکن است که این دو در موضوعات اساسی گوناگونی با هم توافق داشته باشند. شور و هیجانی که به‌ویژه گیدنز و مان با معرفی جامعه‌شناسی‌های خود به‌عنوان بدیل‌هایی در برابر مارکسیسم در پی القای آن هستند، در برابر برخی صورت مسئله‌های مشخص زایل می‌شود: بحثی که من در *ساختن تاریخ* درباره‌ی تلاش آنها در جهت بهره‌گیری از رقابت ژئوپلیتیکی و نیروی نظامی برای تخطئه‌ی مارکس مطرح کرده‌ام، نمونه‌ی خوبی از این صورت مسئله‌هاست. انتشار جلد دوم *منابع قدرت اجتماعی* در سال ۱۹۹۳، که موضوع پژوهش خود را تا تاریخ ۱۹۱۴ بررسی کرده است، یقیناً چیز چشمگیری به این بحث، در وضعیتی که پس از نخستین نوبت انتشار *ساختن تاریخ* در آن قرار داشت، نیفزود. همان‌طور که از نویسنده‌ی با قریحه‌ای همچون مان انتظار می‌رود، این کتاب جذابیت‌های بسیاری داشت اما در کنار آن دربرگیرنده‌ی تلاش‌های نه‌چندان قانع‌کننده‌ای برای به چالش کشیدن مترسکی از مارکسیسم هم بود. تحلیل او از دولت مدرن بر آنچه او آن را «چندریختی افزایشی اتفاقی»^۱ دولت می‌نامد تأکید می‌کند. به این معنی که دولت چیزی همچون یک خوشه‌ی شکل گرفته از «تلورهای»^۲ بالقوه ناهم‌ساز است که از دوگانگی عمیق اهمیت نسبی الگوهای بنیادین و پیشامد صرف در تاریخ حکایت می‌کند،^۳ که این نگرش در تحلیل اخیر مان درباره‌ی خط مشی جهانی دولت بوش دوم چنان ماجرایی‌ای ناعقلانی نیز به‌تمامی مشهود است.^(۵۴) جای تردید است که جلدهای

^۱ casual additive polymorphism

^۲ تمام خوشه‌های انگور تقریباً شکل کلی مشابهی دارند. اما اگر دقیق‌تر به آنها نگاه کنیم دانه‌های انگور در هر کدام به صورت کاملاً اتفاقی و تصادفی بلور خوشه‌ی آشنای انگور را شکل داده‌اند. در این بحث شکل‌گیری دولت از دید مایکل مان به پدیدار شدن الگوی کلی خوشه تشبیه شده است که البته محصول «بلوربندی» دانه‌هایی است که به‌شکلی تصادفی در خوشه جای می‌گیرند و آن را شکل می‌دهند. بر پایه‌ی این قیاس دولت نتیجه‌ی فرایندی است که بازتابنده‌ی اهمیت همزمان الگوی کلی تاریخی و پیشامدهای تصادفی بر سازنده‌ی این الگو است.

معهود بعدی کتاب مان درباره‌ی فاشیسم، پاک‌سازی‌های قومی و جهانی‌سازی، گذشته از تیزبینی‌های متمایز گوناگونی که بی‌شک در آنها وجود خواهد داشت این بحث نظری را در آینده بیش از این ارتقا دهد.

از بسیاری جهات باید افسوس خورد که ساختن تاریخ زمانی منتشر شد که تنها یکمین جلد رساله‌ای در باب نظریه‌ی اجتماعی رانسیمن منتشر شده بود. این کتاب سهمی اساسی در فلسفه‌ی علوم اجتماعی داشت که من در بخش ۳-۲ به آن پرداخته‌ام. اما جلد‌های دوم و سوم آن، که به ترتیب در سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۷ منتشر شدند، سهم چشمگیری در نظریه‌ی اجتماعی دهه‌های اخیر داشتند. جلد دوم قوی‌ترین و نظام‌مندترین گوشه‌ی فکری‌ای است که تاکنون برای تدوین یک الگوی داروینی اصیل از تکامل اجتماعی صورت گرفته است: نیروی محرک تغییر اجتماعی همانا انتخاب رقابتی عملکردها^۱ است هنگامی که «سیستک‌های»^۱ (گروه‌های منفعتی) رقیب بر سر قدرت مبارزه می‌کنند. رانسیمن بحث خویش را با دقت نظری و نیز با استفاده از گنجینه‌ی دانش تاریخی خود پی می‌گیرد که البته در جلد سوم نیز نمایان است و این جلد تمثالی از تکامل جامعه‌ی بریتانیا در سده‌ی بیستم ترسیم می‌کند که به خاطر تأکیدش بر پیوستارهای تاریخی و تشکیک در ادعاهایی از این دست که بریتانیا در دوران حکومت تاجران به‌طور اساسی وارد «عصر جدید» خود شد، قابل توجه است. گرچه تمایلات وبری رانسیمن گهگاه به طرز چشمگیری بارز می‌شوند اما تلاش او برای پرورش یک نظریه‌ی اجتماعی تکاملی همدلی‌شماری از مارکسیست‌ها را برانگیخته است که اگر علاقه‌ی روزافزون به نزدیکی‌های ممکن میان ماتریالیسم تاریخی و نظریه‌ی تکامل مبتنی بر انتخاب طبیعی را در نظر بگیریم، شاید چندان شگفت‌آور نباشد.^(۵۵)

اشاره‌ی من به همگرایی محدود مارکسیسم کلاسیک و جامعه‌شناسی تاریخی وبری به این معنا نیست که می‌خواهم این دو طرح پژوهشی را

^۱ systacts

در یک ترکیب یکسان‌ساز بیامیزم. دو تفاوت اساسی آنها را از یکدیگر تفکیک می‌کند: (۱) وبری‌ها تکثرگرایان تبیینی^۱ ای هستند که تقدم علی بخشیدن به هر یک از منابع قدرت و شکل‌های سلطه (مثلاً شکل اقتصادی، سیاسی-نظامی و ایدئولوژیک) که هم آنها و هم مارکسیست‌ها بین آنها تمایز قائلند را رد می‌کنند؛ (۲) وبری‌ها به پیروی از نیچه نزاع بر سر قدرت را - که رانسیمن آشکارا آن را "رقابتی سخت، بی‌وقفه و اغلب خشن برای قدرت، میان ارتش‌ها، طبقات و باورهای هم‌ستیز" می‌نامد - خصصات ذاتی تمام جوامع بشری می‌دانند.^(۵۶) مارکسیست‌ها این دو موضع را نمی‌پذیرند. در مورد موضع (۱) آنها تکثر عملکردهای اجتماعی را انکار نمی‌کنند (و در واقع نباید هم بکنند): یکی از آخرین مداخلات آلتوسر در موضوع ماتریالیسم تاریخی تأکید او بر پیچیدگی ذاتی (و «همواره ازپیش‌داد»ی) هر صورت‌بندی اجتماعی است. آنچه مارکسیست‌ها بر آن اصرار دارند این است که روابط علی‌ای که بر این عملکردها حاکمند یک سرهم‌ساخت تصادفی نیستند که وقتی این مجموعه از نو سازمان یابد شکلی اساساً متفاوت به خود بگیرد. بلکه انتظام کلی‌ای میان این عملکردها وجود دارد که در تقدم تبیینی‌ای که ماتریالیسم تاریخی به نیروها و روابط تولید می‌بخشد منعکس می‌شود: در واقع همان‌طور که من در بخش ۲-۵ گفته‌ام، تفکیک و ترکیب اساسی عملکردهای برساننده‌ی یک صورت‌بندی اجتماعی معین، خود مستلزم تبیینی است که نقطه‌ی آغازش در نیروها و روابط تولیدی قرار دارد. مخالفت مارکسیسم با وبرگرایی در موضع (۲) سراسر است و مشخص‌تر است: با اینکه باز هم مارکسیست‌ها نه انکار می‌کنند و نه باید هم انکار کنند که برخی کشمکش‌ها تجربه‌ی عام بشری هستند، با این حال آنها اکیداً این باور را رد می‌کنند که سلطه، در معنای فرمان‌برداری نظام‌مند

^۱ explanatory pluralists (تکثرگرا در امر تبیین)

^۲ assemblage یا چیدمان؛ برابر سرهم‌ساخت را در ترجمه‌ی رضا سیروان از کتاب *ژیل دلوز (کلر کولبروک، نشر مرکز، ۱۳۸۷) مناسب یافتم.*

بخشی از اعضای جامعه از بخش دیگر آن، چنین عمومیتی دارد. ماتریالیسم تاریخی به رغم به رسمیت شناختن چیزی همچون طبیعت انسانی (بنگرید به بخش ۱-۳) مشخصه‌های ویژه‌ی روش‌های تولید مبتنی بر تقسیم طبقاتی را که بازتابنده‌ی مراحل معینی در سیر تکامل نیروهای مولدند و "رقابت بر سر قدرت بین ارتش‌ها، طبقات و باورهای هم‌سیر" را تبیین می‌کنند، می‌پذیرد و آنها را مستقیماً از خصایص عمومی نوع بشر استنتاج نمی‌کند.^(۵۷)

۴- جمع‌بندی

در دفاع از ردیه‌ی مارکسیسم بر این مدعا که انسان‌ها محکوم به نبرد با هم و سلطه بر یکدیگرند، من پرسش‌های فلسفی‌ای را طرح کرده‌ام که ساختن تاریخ را به دغدغه‌ی آن‌انگیزه‌ی سیاسی‌ای بازمی‌گرداند که به مانند تمام نوشته‌های من الهام‌بخش این کتاب هم هست — یعنی نقد سرمایه‌داری به‌عنوان شالوده‌ی فکری یک طرح سیاسی تغییر اجتماعی. امروز بستر [تاریخی-اجتماعی] حال حاضر بیش از آن زمینه‌ای که در آن ساختن تاریخ را نوشتن امیدوار کننده به نظر می‌رسد. درست است که توسل به سیاستی تهاجمی با محوریت برتری نظامی آمریکا در دولت جرج دبلیو. بوش برای تقویت و تداوم سلطه‌ی جهانی سرمایه‌داری ایالات متحده به تصادمی جهانی انجامیده است که به اندازه‌ی مرحله‌ی نهایی جنگ سردی که در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شد خطرناک است. با این حال این ماجراجویی با موج عظیم مقاومت در سراسر جهان روبه‌رو شده است که نه تنها در مخالفت با «جنگ علیه تروریسم»، بلکه با هدف نقد الگوی نولیبرالی سرمایه‌داری که دولت بوش و هم‌پیمانانش (بیش از همه تونی بلر) متعهد به حفظ و گسترش آن هستند شکل گرفته‌اند. از زمان اعتراضات سیاتل در نوامبر ۱۹۹۹، یک «جنبش مداوم»^۱ نوظهور

^۱ movements of movements یا «جنبش پشت جنبش»، که اشاره دارد به زنجیره‌ی اعتراضاتی که در سراسر جهان — در واشنگتن، ملبورن، سنول، پراگ، جنوا و... در

پدیدار شده است که منطق آن نه صرفاً مقاومت در برابر برخی سیاست‌ها و دولت‌های خاص بلکه به چالش کشیدن خود نظام سرمایه‌داری است. البته میان دوران مجادله‌ی مارکسیستی که من در آغاز به آن اشاره کردم، و این دوران احیای نقد اجتماعی سکوت ژرفی وجود دارد که با بحران فکری و سیاسی چپ غرب در واپسین سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شد و با فروپاشی نظام‌های استالینیستی در یک دهه بعد به اوج خود رسید. در دهه‌ی ۱۹۹۰ مارکسیسم در دانشگاه‌ها به همان موضع حاشیه‌ای رانده شد که پس از ۱۹۶۸ با قدرت آن را در هم شکسته و از آن بیرون آمده بود. پری اندرسن، یکی از برجسته‌ترین چهره‌های نوزایی مارکسیسم در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، با روشنی وضعیتی را تصویر کرد که مارکسیسم در آغاز سده‌ی بیست و یکم به آن تقلیل یافته بود:

عملاً کل آن افق فکری مرجعی که نسل دهه‌ی شصت به یاری آن به بلوغ رسید از میان رفته است — به این معنی که چهره‌های برجسته‌ی سوسیالیسم اصلاح‌طلب و انقلابی به یک میزان محو شده‌اند. برای بسیاری از دانشجویان فهرست نام‌های بیل، برنشتاین، لوکزامبورگ، کائوتسکی، ژورس، لوکاج، لنین، تروتسکی و گرامشی، به همان اندازه بیگانه است که سیاهه‌ای از اسامی استیف‌های آریوسی.^۱ (۵۸)

نتیجه آنکه برای نخستین بار پس از عصر ویکتوریایی، این اعتراض دوباره به سرمایه‌داری در چند سال گذشته مارکسیسم را مرجع فکری اصلی خود نمی‌انگارد. به عنوان دردشانه‌ی این واقعیت همین بس که تأثیرگذارترین نوشته‌ی این جنبش‌های جدید که مدعی است به میراث مارکسیستی تعلق دارد — یعنی *امپراتوری هارت و نگری* — ملامت از مایه‌های پسامدرنیستی است. با این همه کشمکش‌های جهانی کنونی

آغاز هزاره‌ی سوم با حمله به سیاست‌های نولیبرالی و گاه به بهانه‌ی اعتراض به گردهمایی‌های قدرت‌های بزرگ اقتصادی، امثال G8، به راه افتادند.

^۱ Arian bishops کشیشان معتقد به آموزه‌های بدعت‌گذارانه‌ی موحد یونانی سده‌ی سوم و چهارم میلادی، آریوس (Arius)

زمینه‌ی اجتماعی بس مساعدتری برای پیگیری مضامین کلاسیک مارکسیستی نسبت به آنچه من ساختن تاریخ را در آن به نگارش درآوردم به دست می‌دهد. نهایتاً اینکه آنچه امروز در فرانسه با نام آلتروندیالیسم^۱ — جنبش برای جهانی دیگر — شناخته شده است، نشان‌دهنده‌ی احیای نقد اقتصاد سیاسی، دغدغه‌ی اصلی فعالیت فکری سراسر زندگی مارکس، است. همچنان‌که فعالین صفوف گسترده‌ی شبکه‌های همبسته‌ی درگیر مقاومت در برابر سرمایه‌داری جهانی و جنگ امپریالیستی برای تدوین و توسعه‌ی راهبردهای مؤثر مبارزاتی تلاش می‌کنند، پرسش نظری‌ای که موضوع اصلی این کتاب را تشکیل می‌دهد — یعنی مسئله‌ی عاملیت — اهمیت سیاسی هرچه بیشتری پیدا می‌کند. برای مثال در بخش ۵-۲ من در بستر سیاسی و فکری تحت سیطره‌ی تاجریسم و پسامدرنیسم، به این بحث پرداخته‌ام که آیا هنوز می‌توان طبقه‌ی کارگر را به‌عنوان عامل تحول انقلابی انگاشت یا نه. این موضوعی است که در مجادلات حاصل از طرح مفهوم انبوه‌ی هارت و نگری ضرورت سیاسی جدیدی یافته است.^(۵۹) بر این اساس برای انتشار دوباره‌ی ساختن تاریخ — نه به‌عنوان «پاسخ» ای قطعی و صریح، بلکه همچون مشارکت در مباحثی که دیگر صرفاً کشمکش‌های نظری محض نیستند — فرصت مناسبی است.

^۱ altermondialisme